



مأمورهای اعدام

مارتین مک دونا

ترجمه: بهرنگ رجبی



شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۱۶-۶

شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۵۵۹۵۰

عنوان و نام پدیدآور: مأمورهای اعدام / مارتین مک‌دوننا؛ ترجمه‌ی بهرنگ رجبی.

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۷۰ ص.

یادداشت: عنوان اصلی: Hangmen, ۲۰۱۵.

موضوع: نمایشنامه انگلیسی - قرن ۲۰ م.

رده‌بندی دیویی: ۸۲۲/۹۱۴

رده‌بندی کنگره: PR

سرشناسه: مک‌دوننا، مارتین McDonagh, Martin

شناسه افزوده: رجبی، بهرنگ، ۱۳۶۰، مترجم.

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

*** یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:**

اجرای نمایشنامه های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ گونه مسئولیت حرفه ای است. برای مترجمان بسیار پیش می آید که بدون چشم داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان ها و دانشجویان، اما بی شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرایی هستند. بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه های نمایشی اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به ویژه در تئاتر تهران و جشنواره ها، اقدامی غیر قانونی قلمداد می کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

مجموعه‌نمایشنامه‌های بیدگل

مجموعه‌نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصر به فرد از نمایشنامه‌هایی است که یا تا به حال به فارسی ترجمه نشده‌اند، و یا ترجمه‌ی مجددی از نمایشنامه‌هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمه‌ی مجدد آن‌ها حس می‌گردد. این مجموعه تا حد امکان می‌کوشد تا تأکید خود را به جای ادبیات متن نمایشی، بر ویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان‌های متفاوت نمایشی، از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان‌هایی که تا به حال برای خوانندگان فارسی ناگشوده مانده‌اند یا سیاست‌های فرهنگی خاص، مانع از گشوده شدن آن‌ها شده است. این مجموعه برای اینکه حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه‌های کوچک‌تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک‌ها، کلاسیک‌های مدرن، امریکای لاتین، بعد از هزاره، تک‌پرده‌ای‌ها، چشم‌انداز شرق، نمایشنامه‌های ایرانی، نمایشنامه‌های امریکایی، نمایشنامه‌های اروپایی. برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایشنامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی‌اکبر علیزاد

شخصیت ها

هنسی

زندانبان ها

فرماندار

دکتر

هری

سید

آلیس

بیل

چارلی

آرتور

کلگ

ستوان فرای

مونی

شرلی

پی یر پوینت

پرده ی اول

صحنه ی اول

(نور، سلول زندانی در سال ۱۹۶۳ را روشن می کند. میزی وسط صحنه است جیمز هنسی پشت میز نشسته و سرش را روی آن گذاشته؛ وحشت زده است. دو زندانبان، هر کدام یک طرف او نشسته اند و به یکدیگر نگاه می کنند. ساعت دیواری، زنگ هشت را می زند و هنسی سرش را بالا می آورد، درست همان لحظه ای که در سلول، پشت سرش به یک ضرب

باز می شود و هَری وید با کت و شلوار و پاپیون و سید اَرمفیلد، دستیار او وارد می شوند. ورود آن ها باعث می شود هِیسی جَستی بزند و بایستد و صندلی اش را واژگون کند. زندانبان ها هم می ایستند. فرماندار و دکتر بیرون می مانند و داخل سلول را نگاه می کنند.)

هَیسی: (با لهجه ی لندنی) هوه، تخم حروم های وقت شناس!
هَری: اگه قضیه رو قبول کنی و داد و بیداد راه نندازی، کلاً برا خودت هم آسون تر می شه ها پسر.

(هَیسی عقب عقب می رود تا می خورَد به میز.)

هَیسی: معلومه که داد و بیداد می کنم! من بی گناه آم! «داد و بیداد»!
هَری: تسمه رو ببند سید. زندانبان ها...
هَیسی: تسمه برا چی؟ اون ها کی آن دم در؟
فرماندار: فرماندار و دکتریم جیمز.
هَیسی: دم در واستاده ن دارن پَرور نگاه می کنن! این سلول منه، برین بیرون!

(از ترسِ جانش، تخت فلزی اش را چنگ می زند و روی زمین به خودش می پیچد. این وسط مردهای داخل سلول تلاش می کنند او را از تخت جدا کنند.)

هَری: فقط بی خیال شو پسر!

هَیسی: نه بی خیال نمی شم! شما بی خیال شین! شما دارین یه آدم بی گناهو اعدام می کنین! من اصلاً تو عمرم اون دختره رو ندیده م! من اصلاً تو عمرم نرفته م نُرفک!
هَری: این ها همه بحثِ دلیل و مدرکه. به من ربطی ندارن.
هَیسی: معلومه که به تو ربط دارن تخم حروم شمالی.
هَری: از این وراجی های شمالِ مملکت و این حرف ها هم خبری نباشه!
هَیسی: چی می گه این؟ حتی بلد نیست حرفِ عادی بزنه، اون وقت می خواد یه آدم بی گناهو اعدام کنه! لااقل می تونستن پی یروپوینت رو بفرستن!

(حرفش خیلی سنگین است و هَری را سر جایش متوقف می کند.)

هَری: من به اندازه‌ی اون پی‌یرپوینتِ نکبت کارم خوبه!
هِنسی: آدمو یه مأمورِ افتضاح اعدام کنه، این شده زندگی من.
سید: واقعاً به اندازه‌ی پی‌یرپوینت کارش خوبه آقای هِنسی.
هِنسی: خب تا الانش که ترکمون بوده!
هَری: تقصیرِ خودِ نکبتته! دست‌های نکبتشو بگیرین!

(چندتایی از انگشت‌های هِنسی را از تخت جدا می‌کنند ولی کارِ خیلی بیش‌تری ازشان برنمی‌آید.)

هِنسی: دلیلش فقط اینکه ترسیده‌م، نه؟ من معمولاً این‌جوری نیستم.
هَری: بهت که گفتم، اگه آروم باشی، کلاً برا خودت هم آسون‌تر می‌شه.
هِنسی: برا من آسون‌تر نمی‌شه. من می‌میرم.
هَری: همه می‌گن تو پسرِ خوبی‌ای.
هِنسی: واقعاً هم پسرِ خوبی‌ام.
هَری: ما هم می‌دونیم تو پسرِ خوبی‌ای.
هِنسی: پس برا خاطرِ چه کوفتی دارین منو اعدام می‌کنین؟!
هَری: دادگاهه که داره تو رو اعدام می‌کنه، نه ما.
هِنسی: خب، من که شخصِ تو و تو رو مسئول می‌دونم. شما دوتا نه ها - (منظورش زندانبان‌ها است) شما رفتارتون خوب بود. شما دوتا. توی شمال تو هر گُهِ‌دونی‌ای که زندگی می‌کنی، برمی‌گردم بهش و می‌آم سروقتت.
سید: خب این حرفِ قشنگی نیست که داری می‌زنی، هست؟
هَری: سید! عینِ یه موش‌کوچولوی نکبت فقط واستاده‌ی این‌جا و داری باهاش گپ می‌زنی‌ها!
هِنسی: اگه دلش بخواد، حق داره عینِ یه موش‌کوچولوی نکبت فقط واسته این‌جا و گپ بزنه.

سید: نه، ولی درست می‌گه ها آقای هِنسی. اگه سعی می‌کردین آروم باشین، احتمالاً الان دیگه مُرده بودین. هِنسی: داره شوخی می‌کنه؟ موش‌کوچولو داره شوخی می‌کنه؟ یه تعداد احمق دارن منو معدوم می‌کنن!

(بحث و جدل ادامه دارد.)

سید: «اعدام».

هِنسی: هان؟

سید: یه تعداد احمق دارن شما رو «اعدام» می‌کنن.

هِنسی: الان دیگه کاملاً متوجه شده‌م! یه همچین وقتی داره غلطِ زبان از من می‌گیره.

هَری: اون تختو ول کن دیگه.

هِنسی: این تختو که ول کنم، دیگه یه آدمِ مُرده‌م، برا همین نه، راستش این تختو ول نمی‌کنم.

(هَری باتومی درمی‌آورد، به فرماندار نگاه می‌کند، که هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، بعد می‌رود سراغ جمعی که دارن بحث و جدل می‌کنند...)

هَری: البته راست می‌گه دیگه.

(... و با باتوم توی سرِ هِنسی می‌زند. هِنسی تلوتلوخوران، اما هنوز هوشیار، زمین می‌خورد و دستش از میله ی تخت جدا می‌شود. صدای بیرون دادنِ نفسِ مردهایی که بیرون اتاق ایستاده اند شنیده می‌شود.)

فرماندار: من می‌گم...

هَری: ببندین! دهن‌های نکبت‌تونو ببندین. بلندش کنین.

(زندانبان‌ها هِنسی را بلند می‌کنند و سید به سرعت با تسمه شروع می‌کند به بستنِ دست‌های هِنسی پشت‌سرش.)

(به سید) گپِ قشنگی زدیم ها، هان؟

سید: من گپ نمی‌زدم هَری.

هَری: «یه تعداد احمقِ نکبت دارن شما رو اعدام می‌کنن.»

هِنسی: سفت نبند، مُچم درد گرفت.

هَری: به اون تخته که چسبیده بودی، مُچت درد نگرفت!

هِنسی: گرفت!

هَری: سفت ببند!

(سید سفت می‌بندد.)

بگیرینش.

(زندانبان‌ها هِنسی را می‌گیرند.)

دنبالِ من بیاین.

(جلوی سلولِ طنابِ دار ظاهر می‌شود. هِنسی طناب را می‌بیند و وا می‌رود. هَری به طرف طناب و دریچه ای که طناب از آن آویزان شده می‌رود. زندانبان ها به همراه سید،

هِنسی را سمتِ طناب می‌برند. فرماندار و دکتر در سکوت دنبالشان می‌آیند.)

هِنسی: نه نه نه نه نه، انصاف نیست. من اصلاً اون دختره رو ندیده م آقای وید. من هیچ‌وقت مشکلی با زن‌ها نداشتم. از هر کُسی می‌خوااین بپرسین. من برا چی باید همچین

کارِ کریه‌ی بکنم؟

هَری: به من ربطی نداره، داره پسر؟

هِنسی: ولی من اصلاً هیچ وقت نرفته‌م نُرفک. هیچ جای دیگه‌ی شرقِ انگلستانو هم نرفته‌م.

(هَری سرپوش را روی سر هِنسی می کشد و طناب را دور گردنِ او می‌اندازد، هم زمان سید به سرعت پاهای او را با تسمه می بندد.)

این چیه، سرپوش؟ سرپوش نمی‌خوام. نمی‌شه سرپوش نداشته باشم؟ اگه مجبورم نکنین سرپوش داشته باشم قول می‌دم ساکت بمونم...

(پیش از آن که حرف های هِنسی تمام شود، سید کار بستنِ پاها را تمام می کند. هَری اهرم را می کشد، دریچه ی زیر پاهای هِنسی باز می شود و او می افتد توی حفره ی پایین سطح زمین، طناب دور گلویش کیپ می شود، گردنش را می شکند و خارج از دیدِ ما آویزان نگهش می دارد. هری و سید لبِ دریچه می آیند و رو به پایین به نعشِ آویزان نگاه می کنند؛ بقیه هم از پی شان می آیند.)

هَری: دکتر کو؟

دکتر: این‌جام آقا.

هَری: خب برو پایین یه نگاهِ کوفتی بهش بنداز دیگه پسر.

دکتر: بله!

(دکتر می‌رود پایین و از دید خارج می‌شود تا به نعشِ نگاهی بیندازد.)

هَری: امروز یه آدم بود که کارِ نکبتشو درست انجام بده؟ (به زندانبان‌ها) شماها رو از کجا پیدا کرده ن؟ ویتترینِ فروشگاهِ دِینهامزِ کوفتی؟! (به سید) تو رو هم همین‌طور!

سید: من باید چی‌کار می‌کردم هَری؟ چسبیده بود به اون تَت تخت‌خوابه...

هَری: «تخت‌خواب». لکنت هم گرفت...

سید: تَت تخت‌خوابه...

هَری: «تخت‌خواب».

سید: از ترسِ جانش.

هَری: تمومش کن، می‌شه؟ «تخت‌خواب؟» (به فرماندار) هیچ‌کدومِ این اتفاق‌ها هم تو گزارشِ نکبتِ ماجرا هم نمی‌آد‌ها! فرماندار: هاه بله، نه. معلومه.

هَری: وی در حالی مُرد که نسبت به بی‌گناهی‌اش معترض بود. قصه تموم. نه خودشو خجالت می‌دیم، نه این پسرها رو خجالت می‌دیم، نه «تخت‌خواب‌ها» رو خجالت می‌دیم. کارِ درستی می‌کنیم دیگه؟

فرماندار: کارِ درستی می‌کنیم، بله.

هَری: کارِ درستی می‌کنیم، خوبه. (مکث) آلبرت پی‌ریپوینتِ نکبت.

(دکتر برمی‌گردد بالا و گوشی پزشکی را از گوشش می‌کند.)

دکتر: بله، مُرده. کاملاً مُرده.

هَری: معلومه که کاملاً مُرده. الان جز مُرده چه چیزِ دیگه‌ای ممکن بود باشه؟ (مکث) خب حالا صبحانه‌ی نکبت‌مون کو؟ من یکی که گشنه‌مه.

(تاریکی.)

صحنه ی دوم

(باری بزرگ و از ریخت افتاده در حومه ی اَلدَّهَم، حدود سال ۱۹۶۵، دو سال پس از صحنه ی قبلی. هَری با پاپیونِ همیشگی اش پشتِ پیشخان است و همراهِ همسرش آلیس به مشتری ها لیوانِ آبجو می دهد. پنج مرد پای پیشخان اند؛ سه تا «رفیق» - بیل، چارلی و آرتور (که سن دارترین شان است و گوشش کمی سنگین است) - کلِگ، روزنامه نگارِ نشریه ای محلی، و ستوان فرای، پلیسی لباس شخصی، هم سن و سالِ هَری. همگی اهلِ انگلستان اند و وقتی شروع می کنند، صحبت شان حسابی گرم می گیرد.)

کلِگ: ولی باید یه نظری داشته باشی دیگه هَری.

فرای: باید؟

هَری: یه نظری دارم پسر. «نظری ندارم.»

(رفقا می خندند.)

چارلی: خوب بود هَری. «نظری ندارم.»

آرتور: چی گفت؟

چارلی: یاروی روزنامه چی گفت «ولی باید یه نظری داشته باشی دیگه هَری.» هَری هم گفت «یه نظری دارم پسر. نظری ندارم.»

آرتور: خوب بود! دقیقاً تأیید کرد چیزیه که پسر اولیه گفت دیگه.

کلِگ: اِه هَری، من این همه راهو با ماشین از منچستر اومدم این جا ها.

هَری: این همه راهو با ماشین تا منچستر برمی گردی و خلاص. بی نظرم!

(همه می خندند.)

آرتور: چی گفت؟

چارلی: گفت «می‌زنی به چاک برمی‌گرددی منچستر»...

هَری: من نگفتم «می‌زنی به چاک» چارلی...

چارلی: «بی‌نظرم»!

آرتور: بی‌چی‌چی؟

چارلی: «بی‌نظرم»!

آرتور: خوب بود!

فرای: می‌خوای بازداشتش کنیم هَری جون؟ یا فقط یه جورِ نکبتی بزنیمش؟

کلگ: برا چی منو بازداشت کنی ستوان؟

فرای: اول از همه برا اینکه زیرِ سنِ قانونی‌ای و اومده‌ی توی بار. چند سالت، دوازده؟

(خنده.)

هَری: پنج بیش‌تر بهش می‌خوره.

(خنده‌ی خیلی بیش‌تر.)

چارلی: ستوان می‌گه «چند سالت، دوازده؟» هَری می‌گه «پنج بیش‌تر بهش می‌خوره.»

آرتور: ها ها، کم‌سن‌تر، گرفتم قضیه رو.

کلگ: بس کن هَری، هر روز که قانونِ دارِ زدن رو ملغا نمی‌کنن، می‌کنن؟ باید یه حرفی داشته باشی دیگه.

هَری: هر روز نمی‌کنن پسر، درست می‌گی. من هم می‌دونم، برا همین که نصفِ شما جماعتِ تخم‌حروم امروز این‌جایی...

آلیس: مراقبِ حرفِ زدنت باش هَری!

هَری: من هم سرِ این ماجرای ملغا کردنه واقعاً نظراتِ خودمو دارم. چه‌طور ممکنه نداشته باشم آخه؟ همون طور که تو این سال‌ها یه مجموعه نظراتِ مختلفی داشته‌م،

درباره‌ی یه مجموعه موضوع‌های مختلفی...

بیل: تو این سال‌ها یه مجموعه نظراتِ مختلفی درباره‌ی یه موضوع‌هایی داشته، من شنیده‌م‌شون...

هَری: ولی یه نکته... تو نشنیده‌ی‌شون بیل، حرف من اینه، چون درست یا غلط، اگه یه چیز باشه که من همیشه بهش افتخار کرده‌م، نمی‌گم آدمِ خاصی‌ام ها، ولی سَرِ قضیه‌ی دار زدن، یه چیز که بهش افتخار کرده‌م اینه: همیشه انتخابم این بوده که تودار بمونم. همیشه انتخابم این بوده که درباره‌ی این یه موضوعِ خاص، جلوی عموم یه کلمه هم حرف نزنم؛ حالا ممکنه بپرسین چرا انتخابم این بوده.

آرتور: چرا؟

هَری: الان بیست و پنج سال شده که من سِمَتِ مأموری اعدام داشته‌م و خدمتگزارِ حکومتِ پادشاهی بوده‌م. گفتین «چی‌چی حکومتِ پادشاهی؟» «سخنگوی حکومتِ پادشاهی؟» چارلی: نه. خدمتگزارِ حکومتِ پادشاهی!

هَری: خدمتگزارِ حکومتِ پادشاهی. حالا آخرین دفعه‌ای که شنیده‌ین یه خدمتگزار سخنانی کنه کی بوده...؟
بیل: روسیه...

هَری: (هم‌زمان) هیچ‌وقت نبوده... «روسیه؟» تو روسیه اگه سخنانی می‌کردی که با گولّه می‌زدنت، چی داری می‌گی بیل؟
بیل: نه، فکرم به زمانِ قدیم بود.

هَری: خب، زمانِ قدیم که تازه بدتر هم بوده، دست وردار از حرف‌های احمقانه زدن بیل. بیل باز داره حرف‌های احمقانه می‌زنه! خدمتگزارِ حکومتِ پادشاهی. من می‌ذارم سخنانیو آدم‌های دیگه بکنن؛ سیاست‌مدارها، وزرا... مخالف‌خون‌ها. بعضی‌وقت‌ها هم ستوان‌های پلیسی که مَسْتی درست‌وحسابی از سَرشون پریده، اوه، ببخشید ستوان فرای، ندیدمت اون‌جا!

(خنده.)

فرای: عذرخواهی پذیرفته شد، هاع! (ادای سکسکه درمی‌آورد.)

چارلی: این داشت می‌گفت «مَسْتی از سَرشون پریده»، اون‌وقت ستوانِ پلیس می‌گه «هاع»!

آرتور: آره. نمی‌گیرم منظورشو، ولی یارو رو هم نمی‌شناسم دیگه.

چارلی: معلومه که می‌شناسی...

هَری: من؟ من تودار می‌مونم. یه روز هم می‌رسه که یاروها بالاخره شعور پیدا کنن و نظرِ منو بپرسن...

(غریبه‌ای جوان به اسم مونی وارد می شود، پالتویش را درمی‌آورد، و پشت یکی از میزهای کنار دیوار می‌نشیند. چشم هری به اوست.)

... ولی تا وقتی اون روز قشنگ برسه، من خیلی هم راضی‌ام که تودار بمونم، چون به‌نظرم کار درست همینه، و زدنو هم بذاریم برا اراذل اوباش، خیلی بیخشید ها، اراذل اوباش. حالا کی یه لیوان نکبتی آبجو می‌خواد؟!

(همه جز کلگ، آبجو سفارش می دهند. هری و آلیس توی شلوغی، آبجو می ریزند و سرو می کنند.)

کلگ: ولی اون روز که رسیده هری. ما شعور پیدا کرده‌یم... من الان دارم نظرتو می‌پرسم دیگه.

هری: (با لحنی عصبانی) آره، من هم بهت گفتم دیگه پسر...

فرای: بهت گفتم دیگه پسر...

هری: (با صدای بلند رو به مونی) دم میز کسی نمی‌آد پذیرایی کنه ها!

(مونی آرام از جایش بلند می شود و در حالی که پاهایش را روی زمین می کشد، سمت پیشخان می رود.)

آلیس: آروم باش عشقم. پسر تازه همین الان کُتشو درآورد...

هری: خب، من این‌جور آدم‌ها رو می‌شناسم دیگه، نمی‌شناسم؟ آدم هایی که می‌رن می‌شینن.

آلیس: (به مونی) آبجو می‌خوای عشقم؟

مونی: (با لهجه‌ی لندنی) آبجو، آره، یه کاسه‌ی کوچیک هم بادوم‌زمینی.

آلیس: کاسه‌هامون فقط یه اندازه‌س. از همون‌ها بهت می‌دم.

(آلیس آجیل می‌آورد و شروع می‌کند به ریختن آبجو برای مونی.)

هَری: مالِ لندنی؟

مونی: همون دوروبرها.

هَری: خب، یا هستی یا نیستی دیگه.

مونی: دقیقاً.

بیل: (به کلِگ) من یه حرفی دارم که به کارت می‌آد پسر.

کلِگ: آره، چیه اون‌وقت؟

بیل: «دار زدن لطفِ زیاده از حد بهشون.» هست دیگه، نیست؟

کلِگ: (به طعنه) هاه، درسته، بله. ممنون.

بیل: مملکت این‌جوری فکر می‌کنه، مردم این‌جوری فکر می‌کنن. فقط سیاست‌مدارها که مخالفان و بابتِ همین دوراهیه که ما امروز می‌تونیم راهِ خودمونو پیدا کنیم.

وقت‌هایی که حسابی گیر کرده‌یم. این‌جوری نیست هَری؟

هَری: چه‌جوری نیست؟

بیل: اینکه دار زدن لطفِ زیاده از حده بهشون.

هَری: من همین الان یه سخنرانی نکبتِ مفصلی نکردم که می‌خوام تودار بمونم بیل؟ اگه درباره‌ی این قضیه نظر می‌دادم که دیگه تودار نمونده بودم، مونده بودم؟ کودنِ احمق!

اصلاً چرا بخوام نظر بدم؟

چارلی: درسته هَری! اصلاً نباید بخوای!

بیل: نه، منظوری که نداشتم. فقط داشتم تأیید می‌کردم یه‌جورهایی. دار زدن لطفِ زیاده از حده بهشون، نیست؟

(هَری دست از کار می‌کشد و زُل می‌زند به بیل. فرای برای خودش لب‌خندی می‌زند.)

هَری: یه لیوانِ دیگه آبجو برا خودت بگیر بیل و سعی کن همین‌جور ادامه بدی.

بیل: من یه لیوانِ دیگه آبجو می‌خوام آلیس!

(تنشِ مختصرِ پیش‌آمده رفع شده و مردها می‌خندند.)

دین و سیاست، نه؟ می‌گن آدم درباره‌ی این چیزها هیچ‌وقت نباید فلان فلان فلان.
آلیس: (به مونی) این آبجو و بادوم‌زمینیت عشقم. یه شیلینگ می‌شه.
مونی: قیمتش که خیلی خوبه.

(مونی پول را می‌دهد و غوغای مهمه ی جماعت هم‌چنان ادامه دارد، که هَری و مونی حین برگشتن مونی سرِ میزش نگاهی به همدیگر می‌اندازند؛ مونی پشت به پیشخان با لیوانش می‌نشیند سرِ میز، روزنامه را باز می‌کند، ظرف بادام زمینی را می‌گذارد دمِ دستش و گرمِ خواندن می‌شود.)

آلیس: خب دختره چی‌کار کرده آخه جورج؟ فیلیس کین، که قبلِ این بحث‌ها داشتی حرفشو می‌زدی.
فرای: دختره چی‌کار کرده؟

آلیس: دختره چی‌کار کرده که تو باید اون‌قدر وحشی باهاش رفتار کنی.
فرای: بهت می‌گم دختره چی‌کار کرده. هر پلاکِ ماشینی که رد می‌شه، اون باید شماره‌شو بخونه، با صدای بلند. هر ماشینی‌ها، اینو حواست باشه. تو پرنلی هم که کلی ماشین هست. هرکدوم از سنگ‌فرش‌های شکسته‌ی خیابونو که تو راهش‌آن، باید... یا پاشو بذاره روش یا پاشو نذاره روش، یادم نمی‌آد کدوم، ولی باز هم آخه تو پرنلی که آدم کلِ روز داره از رو یه سنگ‌فرش‌هایی می‌پَره دیگه. اون یکیش چی بود؟

آلیس: ولی اینکه کار معروفیه، نیست، از رو سنگ‌فرش‌ها بپَری؟ من بودم از رو این کار قضاوتش نمی‌کردم.
هَری: اِه، بَس کن دیگه آلیس.

آلیس: چی؟

هَری: همیشه داری از احمق‌ها دفاع می‌کنی.

آلیس: نمی‌کنم.

فرای: هرچور آبگیری! هرچور آبگیریو باید ساعتگرد دورش راه بره. دریاچه یا جاهایی که یه پُلی زده باشن مثلاً. ساعتگرد هم.

هَری: تو پرنلی که برا آدم مشکلی پیش نمی‌آد.

فرای: نه، پادساعتگرد. باید سمتِ راستِ خودشو بگیره بره همین‌طور دورشون بزنه.

آلیس: آره، ولی همه‌ی ماها از این چیزها داریم دیگه، نداریم جورج؟ عادت‌های عجیب‌غریب. دلیل نمی‌شه یه دخترِ بینوایی رو بابتش بذاری بیمارستانِ روانی که.

هَری: من که از این چیزها ندارم!

فرای: من که از این چیزها ندارم!

هَری: من عادت‌های عجیب‌غریب ندارم! من مجبور نیستم شماره‌پلاک هر ماشین‌یو که رد می‌شه با صدای بلند بخونم! من این کارو نمی‌کنم، تو هم این کارو نمی‌کنی. آلیس: من بعضی وقت‌ها تو ذهنم یه چیزِیو با صدای بلند می‌خونم، اگه بامزه باشن.

هَری: خب، یه چیزِیو تو ذهن با صدای بلند خوندن چه جوریه، یه چیزِیو بلندبلند خوندن؟! آلیس: نه، جورج تو این مورد حق داره!

هَری: به‌علاوه‌ی اون سنگفرش‌های نکبتی! به‌علاوه‌ی اون ساعتگردِ نکبتی!

فرای: پادساعتگرد.

هَری: پادساعتگرد.

آلیس: من فقط دارم می‌گم این دلیل نمی‌شه بابتش یه دخترِیو بذاری بیمارستان. اونم تو پونزده‌سالگی، مثلاً.

هَری: ما اصلاً داریم درباره‌ی کدوم خری حرف می‌زنیم؟

فرای: فیلیس کین.

هَری: کی؟! آلیس: دوستِ هم‌مدرسه‌ای شِری خودموته.

هَری: اِه. شِری می‌دونه ماجرا رو؟

فرای: نه، تازه همین امروز بعدازظهر فرستادنش رفت.

هَری: تا وقتِ خواب بهش نگیم آلیس. شِری ما به هر بهانه‌ای می‌افته به افسردگی.

آلیس: نوجوون‌ها این‌جوری‌آن دیگه، نیستن؟ خودِ من به هر بهانه‌ای می‌افتم به موسیقی گوش دادن.

هَری: نمی‌افتی به موسیقی گوش دادن. کلِ روز اون ماتحتِ خیکی‌تو می‌ذاری زمین، وقت تلف می‌کنی...

بیل: (هم‌زمان) چیز می‌خونی.

هَری: چی؟

بیل: «کلِ روز اون ماتحتِ خیکی‌تو می‌ذاری زمین چیز می‌خونی.»

هَری: «چیز خوندن» نیست. وقت تلف کرده.

بیل: هان.

هَری: به هر حال هم تو واردِ این بحث نشو.

مونی: (داد می‌زند) می‌شه لطفاً یه لیوانِ دیگه آبجو به من بدین؟ ریختنِ می‌آم می‌گیرم.

(هَری زُل می‌زند به پسِ سَرِ مونی، ولی آلیس لیوانِ آبجو را برای او می‌ریزد.)

آلیس: ناراحت نشو از دستش عشقم. فقط نمی‌دونه قاعده‌های این‌جا چیه دیگه، می‌دونه مگه؟

هَری: ولی یه قاعده‌هایی هستن که برا خودشون قاعده ان دیگه، نه؟

فرای: خب، به‌هرحال امروز بعدازظهر من این‌جوری بود دیگه. دیوونه این‌ور اون‌ور می‌کردم. بعد هم فکر کردم پیام این‌جا یه سَری به دیوونه‌های دوروبرِ تو بزنم و مطمئن شم نمی‌زنی دخلِ خبرنگارِ یه روزنامه رو یا مشروب‌خورِ زیرِ سنِ قانونی‌ایو بیاری... وای ببخشید کِلِگ، تو هنوز این‌جایی پسر؟

(خنده‌ی رفقا. مونی لیوانش را می‌گیرد.)

مونی: ممنون. تازه نصفِ آجیلو خورده‌م و برا همین از اون‌ها دیگه نمی‌خوام.

آلیس: باشه عشقم.

مونی: آجیلو آروم‌آروم می‌خورم.

چارلی: دوتا لیوانِ دیگه هم این‌جا لطفاً هَری.

(مونی حینِ برگشتنِ سَرِ میزش درِ گوشِ کِلِگ چیزی می‌گوید که کِلِگ از شنیدنش کمی جا می‌خورد...)

کِلِگ: چی بود این حرف؟

مونی: همون که شنیدی.

(... مونی راهش را ادامه می‌دهد و برمی‌گردد سَرِ میزش و کِلِگ را مختصری گیج و مبهوت به حال خودش رها می‌کند؛ هم‌زمان از پله‌های پشتِ پیشخان، شِریلی دخترِ پانزده‌ساله‌ی هَری و آلیس، می‌آید پایین.)

هَری: موشو آتیش‌زدن!

شرلی: مو؟ من؟ چه طور بابا؟

فرای: سلام شرلی.

شرلی: سلام ستوان فرای. پسرها.

هری: خب، کمک می‌کنی لیوان‌ها رو بریزیم یا فقط می‌خواهی عین دوده واستی بالاسر ما؟

شرلی: هاه، آره.

(شرلی پشت پیشخان شروع می‌کند به کمک کردن.)

عین چی واستم بالاسرتون؟

هری: عین لوده.

شرلی: اه. فکر کردم گفتمی «دوده».

کلگ: پس من فکر کنم دیگه برم آقای وید.

هری: خيله‌خب پسر. گمونم الان دیگه مامانت افتاده به فکر که کجایی.

(خنده‌ی رفقا.)

چارلی: مامانش!

آرتور: گفت مامانش، با اینکه پسره حتی نوجوون هم نیست و احتمالاً یه جایی برا خودش داره که توش سر می‌کنه دیگه، مثلاً یه آپارتمانی!

کلگ: نه. روزنامه گفت باید با آلبرت پی‌یرپوینت هم حرف بزنی ببینم اون -

(آدم‌های بار ناگهان ساکت می‌شوند و هری هم دست از کار می‌کشد و زل می‌زند به کلگ. مونی بی‌سروصدا روزنامه‌اش را می‌بندد.)

- حاضر می‌شه درباره‌ی این ماجرای ملغا شدنه حرف بزنه یا نه. (مکث) پی‌یرپوینت، می‌دونین دیگه... همه‌ی اون سال‌ها مأمور شماره‌ی یکِ اعدامِ مملکت بوده. (مکث)

این جوری‌ها دیگه.

هَری: اِه، آره؟

کَلِگ: آره. برم بارِ خودش. یادم رفت، اسمش چی بود؟

مونی: «بینوایی را که تقلاً می‌کند، کمک کنید.» واقعاً هم بارِ خیلی خوبیه.

هَری: بارِ پی‌پرپوینت تو فیلزورث‌ئه. حتماً سرِ راحت از کنارِ بارِ پی‌پرپوینت رد شده‌ی دیگه. چرا تو راه که می‌اومدی، یه سرِ نرفتی اون‌جا؟

کَلِگ: چرا؟

هَری: آره! چرا؟!

کَلِگ: خب.. معلومه دیگه، نیست؟

هَری: (سرد و بی‌روح) اگه معلوم بود که نمی‌پرسیدم خُب، می‌پرسیدم؟

شِری: بابا...

مونی: نکته‌ای که می‌گه مهمه دیگه. چرا سرِ راحت نرفتی بارِ پی‌پرپوینت سؤال کنی ازش؟

کَلِگ: (وقت را تلف می‌کند) خب... من حرفِ خودِ مأمورِ اعدامو می‌خواستم دیگه، مگه نه؟ یه مأمورِ اعدامی که هنوز هم تو این روزهای آخرِ دارِ زدن‌ها صداش می‌کنن برا کار.

یکی که نظرش مهمه. نه یه مأمورِ اعدامِ از رده‌خارجِ نکبتی که ده سال پیش شغلشو ول کرد. (مکث) متوجه‌این؟

(هَری که لیوانِ تازه ی آبجوی را دست می‌گیرد، مونی لبخند می‌زند و برمی‌گردد س‌روقتِ روزنامه‌اش.)

هَری: (به کَلِگ، س‌رحال) این لیوانِ تو بود دیگه پسر؟

چارلی: نه، مالِ...

کَلِگ: من که دیگه داشتم می‌رفتم هَری...

چارلی: مالِ من بود...

هَری: بمون آبجو‌تو بخور پسر، دیگه ریخته شده برات.

آلیس: به حسابِ باره.

هَری: به حسابِ بار نیست، ولی دیگه ریخته شده و برا همین تو هم می‌خوریش. همین الان. خب، من هم مشکلی ندارم باهات حرف بزنم، ولی می‌ریم طبقه‌ی بالا این کارو

می‌کنیم، دور از گوش‌های فضولِ این کلاغ‌های نکبت...

(رفقای فضول آه و اوه می‌کنند.)

بیل: اِ، هَری.

هَری: حرف‌هام هم باهات غیررسمیه، چون فکر کنم بهت گفتم دیگه، من دوست دارم تودار بمونم. حالا بیا این سمت...
کِلِگ: ولی اگه قراره غیررسمی باشه که فایده نداره حرف زدن هَری.
هَری: پشت‌پا نزن به...

کِلِگ: پی‌ریپوینت قرار نبود غیررسمی حرف بزنه...
هَری: پشت‌پا نزن به بخت، باشه؟ پشت‌پا نزن به بخت. (به مونی) تو داری هَرِهَر به چی می‌خندی؟!
مونی: نه، یه عکسیه تو روزنامه از یه یاروی سیاه‌پوستی که قیافه‌ش خنده‌داره.
هَری: (مکث) اگه می‌خوای صحبت کنیم طبقه‌ی بالا.

(هَری راه می‌افتد به سمت طبقه‌ی بالا. کِلِگ خودکار و دفترچه‌اش را دوباره درمی‌آورد و دنبال او می‌رود.)

آلیس: ولی طبقه‌ی بالا الان یه آشغال‌دونی‌ایه ها برا خودش هَری...
هَری: خب این تقصیرِ نکبتِ کیه؟!

(هَری و کِلِگ رفته‌اند و رفقا اندکی پکرنند.)

چارلی: اِه...
آرتور: هَری رفت؟

آلیس: به نظر این جور می آد دیگه، نمی آد؟
آرتور: چه قدر قراره طول بکشه این رفتنش؟
آلیس: خب من که نمی دونم، می دونم؟ این جا سیرکه، نه یه... این جا باره، نه یه سیرکِ نکبت که سرگرم تون کنه ها!
آرتور: (مکت) طول می کشه؟

(آلیس آهی می کشد و می رود سمت درهای ورودی بار و سیگارش را درمی آوزد.)

شرلی: کجا داری می ری مامان؟
آلیس: سیگار.
شرلی: من که نمی تونم خودم تنهایی کارها رو راه بندازم!
آلیس: چرا می تونی. برات خوبه. نمی ذاره فکر و خیال بکنی.

(آلیس رفته. شرلی با خجالت لیوان ها و بقیه ی چیزها را جمع می کند و تلاش می کند خیلی در معرض دید بقیه نباشد.)

آرتور: من می خواستم یه آبجوی دیگه بخورم، ولی اگه مأمور اعدام رفته که من هم برم. من آبجوهای این جا رو حتی دوست هم ندارم، ولی این جا مأمور اعدام دارن.
فرای: این دخترِ مأمورِ اعدامه آرتور. شرلی.
آرتور: آشنام. از قبل آشنام. بارِ اون یکی مأمورِ اعدام کجاس؟
چارلی: فیلزُورث.
آرتور: فیلزُورث؟ فیلزُورث که چند کیلومتر راهه. خب، نمی دونم صبر کنم مأمور اعدامه برگرده یا برم. من فقط بابتِ مأمور اعدامه بود که اومدم.
فرای: یه آبجوی دیگه بخور آرتور! خدایا!
آرتور: می خورم!

(مونی آبجویش را تمام می کند و بلند می شود می رود سمتِ بار.)

مونى: من باز هم از همين مى‌خوام لطفاً خانوم.

شرلى: اِه. از كدوم بود؟ من اين جا نبودم.

مونى: نمى‌دونم، واقعاً هم مهم نيست كه، مهمه؟ همه‌شون عين هم‌آن واقعاً، نيستن؟
فراى: نيستن.

مونى: تو شمال مملكت كه همه‌شون عين هم‌آن، نيستن؟

شرلى: من كه نمى‌خورم، برا همين هم نمى‌دونم.

مونى: خوش‌به‌حالت، نه شرلى؟ چرا اون بازيه رو نمى‌كنى كه شانسى يكي برام دربيارى و من هم همونو بخورم؟
شرلى: واقعاً؟ بكنم؟ يكي شانسى دوست دارى؟ باشه...

(شرلى شروع مى‌كند زير لب شمردن، عين بچه‌ها حين بازى...)

اين مالِ تو نيست...

(شرلى كه اولين آبجو را حذف كرده، شمردنش را ادامه مى‌دهد.)

مونى: احتمالاً خيلى زمان بَبَره ها.

فراى: تو فكرم قبلاً تو رو جايى ديده‌م يا نه.

مونى: منو؟ از كجا بايد بدونم؟ من خيلى اين‌ور اون‌ور مى‌رم.

شرلى: (مى‌شمرد) اين مالِ تو نيست.

(شرلى كه دوتا آبجوى اول را حذف كرده، به شمردن ادامه مى‌دهد.)

این مالِ تو نیست! مالِ تو شد گینس!

(شرلی می‌رود سروقتِ ریختنِ گینس.)

مونی: اِه، راستش من گینس دوست ندارم. هرکدوم از اون‌های دیگه باشه، می‌خوام.
شرلی: اِه...

مونی: فکر کردم خودت فهمیدی. من آبجوی سُبک می‌خورم.

(شرلی لبخند می‌زند و یک آبجوی سُبک می‌ریزد.)

گینس خیلی آبجوی خاصیه، نه؟

شرلی: آره، خیلی ایرلندیه، نه؟

مونی: هست دیگه، کی می‌گه نیست؟ به من باشه که می‌گم هیچ‌چی نیست تو بلد نباشی.

فرای: به چشم من بیش‌تر شبیه اون‌جور آدم‌هایی می‌آی که شربتِ گلابی می‌خورن.

مونی: بیش‌تر شبیه چه‌جور آدم‌هایی می‌آم؟

فرای: آدم‌هایی که شربتِ گلابی می‌خورن. شربت‌گلابی‌خورها.

شرلی: بَس کن دیگه ستوان.

مونی: نمی‌دونم اینی که می‌گی یعنی چی، آدم‌هایی که شربتِ گلابی می‌خورن.

شرلی: از این شراب‌گازدارهاس که عکسِ این گوزن‌های شمالی روشه. یا گوزن معمولی، یادم نمی‌آد.

مونی: من که هیچ اطلاعاتی درباره‌ش نداشتم. من مالِ این‌جاها نیستم، می‌دونین دیگه.

فرای: شربت‌گلابی مالِ این‌جاها نیست، هست؟ مشروبِ جنوبِ مملکته.

مونی: واقعاً؟

فرای: آره، جنوب.

مونی: شما انگاری خیلی اطلاعات درباره‌ش داری.

فرای: من ندارم. تو داری.

مونی: سَرِ این به توافق رسیدیم که من ندارم دیگه.

فرای: می‌خوای با آبجوی سبکت باز هم بادوم‌زمینی بخوری یا همون بادوم‌زمینی‌هایی که خوردی بیسته؟

مونی: هنوز یه چندتایی برام مونده از قبل.

فرای: واقعاً؟

مونی: آره، یه چندتایی نگه داشته‌م برا مواقع اضطراری؟

شرلی: برا مواقع اضطراری‌ای که بادوم‌زمینی لازم شه؟

مونی: آره. برا وقتی که با یه گوریل تو آسانسور گیر افتادم.

(شرلی می‌خندد.)

یا با یه پلیس.

فرای: خيله‌خب...

شرلی: خیلی برات پیش می‌آد؟

مونی: فقط وقت‌هایی که ولزم.

شرلی: پس خب می‌خوای دیگه نرو ولز.

مونی: می‌دونم باید این کارو بکنم‌ها، ولی هی دوباره کشیده می‌شم سمتِ اون‌جا. به‌خاطرِ گوریل‌هاس دیگه، نه؟

فرای: می‌خوای مراقبِ حرف زدن باش پسر. این‌جا تو شمالِ مملکتِ رفتارِ همه‌ی ماها دوستانه نیست‌ها.

شرلی: رفتارِ من که هست!

مونی: رفتارِ این هست.

فرای: اینکه همه نیست، هست؟

مونی: اگه بیش‌تر سعی می‌کرد، می‌تونست باشه.
 شرلی: این حرفت کلاً بی‌معنیه‌ها!
 مونی: (مکت) هاه واقعاً. دوستت فیلیس چی؟
 شرلی: فیلیس؟ تو فیلیس رو می‌شناسی؟
 مونی: فیلیس؟ نه. فیلیس کین؟ نه.
 شرلی: می‌شناسی. اسمشو بلدی.
 فرای: خيله‌خب پسر. کارت خیلی خوب بود.
 مونی: خوش‌ت اومد؟ خوش‌ت اومد چه‌جوری قضیه رو پیچوندم پلیس؟
 فرای: پس تمومش کنیم، باشه؟
 مونی: پس دیگه حرف از این قضیه‌ی شربت‌گلایی‌خورها هم نباشه. من خیلی هم خوب می‌دونم شربت‌گلایی چیه. همه‌ی معنی‌هاشو هم می‌دونم. خيله‌خب؟
 (مونی یک‌نَفَس کلی آبجویش را می‌خورد.)

شرلی، تو گسیو می‌شناسی این دوروبر جا اجاره بده؟
 شرلی: مامانم قدیم‌ها جا اجاره می‌داد ولی بعد دیگه ول کرد.
 مونی: چرا؟ چی شد؟
 شرلی: هیچ‌چی نشد. فکر نکنم چیزی شد. بی خیال شد. شاید آدم‌ها دیگه داشتن زیادی فضولی می‌کردن.
 فرای: همین بود.
 مونی: فضولی چی؟
 شرلی: خب، بابام.
 مونی: چی بابات؟

(شرلی به طلب کمک، فرای را نگاه می‌کند.)

شرلی: خب هیچ چی.

مونی: بابات مشهوره؟

شرلی: مشهور نیست، هست؟

چارلی: مشهوره.

مونی: خب، پس برا من خوبه، چون خوشبختانه همچین چیزهایی هیچ برام مهم نیستن. هیچ وقت از این جور ویرها نداشته‌م. می‌رم یه صحبتی با مامانت می‌کنم، برم؟ همونیه که داره بیرون سیگار می‌کشه دیگه، نه؟
شرلی: آره، داره بیرون سیگار می‌کشه.
مونی: آره، من هم همینو گفتم دیگه الان.

(مونی می‌رود و سر راه روزنامه و کُتش را هم برمی‌دارد.)

شرلی: ولی... تو فیلیس رو می‌شناسی؟

مونی: (فکرش جای دیگری است) من فیلیس رو می‌شناسم؟

(مونی می‌رود بیرون.)

شرلی: خب، می‌شناسه؟

فرای: کی بود این یارو و راجه شرلی؟ شربت گلابی خور جدید شهر؟

شرلی: نه، همین جوری یه یارویی بود دیگه. فکر کنم!

(شرلی یک بطری شراب گلابی از روی پیشخان می‌کشد سمت خودش و تصویر رویش را نگاه می‌کند.)

گوزنِ شمالیه واقعاً، کی می‌گه نیست؟ خیلی مردِ جذابییه ها. (بطری را کنار می‌گذارد) نتونستم بفهمم واقعاً فیلیس رو می‌شناخت یا فیلیس رو نمی‌شناخت. فرای: فیلیس رو امروز بردنِ شِری. بردن بیمارستان. شاید اتفاقی یه چیزی خورده به گوشش.

شِری: فیلیس رو بردن؟

فرای: آره.

شِری: چرا؟

فرای: من نمی‌دونم عشقم.

چارلی: تو که می‌دونی.

شِری: (مکث) چه‌جور بیمارستانی؟

فرای: من نمی‌دونم.

چارلی: خودت قبل‌تر گفتی بیمارستانِ روانی.

فرای: من اینو نگفتم. ماما خودش اینو گفت.

شِری: ماما من می‌دونه؟ چرا بهم نگفت؟

بیل: چون بابات گفت اگه بهت بگن می‌ری افسرده می‌شی.

فرای: خدایا...

شِری: بابام گفت؟

چارلی: آره.

آرتور: آره چی؟ من هیچ چی از این حرف ها رو نشنیدم.

چارلی: بابای شِری گفت شِری جوگیره و می‌ره افسرده می‌شه که فیلیس کین رو برده‌ن گذاشته‌ن بیمارستانِ روانی و اینکه چرا کسی چیزی درباره‌ی این ماجرا به اون نگفت.

آرتور: هان، از این صحبت‌هایی که دخترها با همدیگه دارن!

شِری: (آرام) بابای فیلیس کین‌ئه که می‌خواد اونو بذاره بیمارستان. نه فیلیس.

(آلیس برمی‌گردد داخل و سرِ راهش برای رفتن دوباره به پشتِ پیشخان، چندتایی لیوان جمع می‌کند.)

آلیس: یه خبر دارم برات عشقم! احتمالاً یه مستأجر می‌گیریم، اگه معرفی‌نامه‌ی یارو جور شه و بابات هم دوباره شروع نکنه غُر زدن درباره‌ی آدم‌هایی که بهشون جا اجاره می‌دیم. شرلی: (بی‌حوصله و بدخلق) هاه آره، قشنگ می‌شه. آلیس: برا چی این‌قدر افسرده شده‌ی؟ پنج دقیقه پیش خوب بودی که. شرلی: این‌قدر هم افسرده نشده‌م!

(کلیگ با عجله از طبقه‌ی بالا برمی‌گردد و خوشحال دفتر یادداشتش را کناری می‌گذارد.)

کلیگ: اگه این آدمیه که تودار می‌مونه، خیلی دلم می‌خواد ببینم کسی که یه لحظه هم دست از ور زدن ورنمی‌داره چه‌جوریه. فرای: حرف‌هایی که می‌خواستی گیت اومد، آره؟ کلیگ: (مشروبی بالا می‌اندازد) اسممو برد صفحه‌ی اول رفیق. می‌بینم‌تون. آرتور: می‌بینیمت پسرِ جوون!

(کلیگ بیرون می‌رود.)

این کی بود؟
چارلی: پسره‌ی روزنامه‌چی.
آرتور: همه جدیدن ها!

(هَری، لبریز از اعتماد به نفس، برمی‌گردد پایین.)

فرای: خیلی مدت با پسره اون‌تو بودین هَری.
آرتور: ما دیگه داشتیم می‌رفتیم خونه!

هَری: لازم بود پسرِ رو سرِ یه قضیه‌هایی تصحیح کنم دیگه، لازم نبود؟ ولی با همه‌ی این حرف‌ها سرِ یه چیز حق داشت. واقعاً روزِ مهمیه. آلیس: خب فقط امیدوارم وا نداده باشی هرچی به دهنِت اومد بگی، همین...

هَری: آه فقط اون دهنِ نکبتو ببند زن و لیوان‌های این آقایونو پُر کن تورو خدا. یه روزِ نکبتی مهمیه امروز، نیست؟ «وا نداده باشم هرچی به دهنم اومد بگم»... (به شرلی) تو دیگه برا چی این‌قدر افسرده شده‌ی؟! پنج دقیقه پیش خوب بودی که!

(شرلی با چشم‌های پُر اشک و به حالتِ قهر می‌رود طبقه‌ی بالا.)

آه، این نوجوون‌های نکبت.

(حالا لیوانِ همه و از جمله هَری پُر است؛ آلیس جین دارد.)

آقایون محترم؟ به سلامتی... پایان... اعدام.

بیل: خب من که به سلامتی این قضیه نمی‌خورم!

هَری: اگه می‌خوای باز هم تو این بار ازت پذیرایی بشه اون نکبتو می‌خوری بیل!

(بیل با اکراه لیوانش را بلند می‌کند.)

همه: پایانِ اعدام!

(می‌نوشند.)

هَری: نمی‌دونم بعدِ این از بیکاری چی‌کار کنم!

(همه می‌خندند ولی حینِ مکثی کوتاه بعدِ این خنده، هَری واقعاً به فکر فرو می‌رود که بعدِ این با بیکاری چه کند. تاریکی.)

صحنه ی سوم

(نور می‌آید روی هَری و کلِگ که جلوی صحنه رو به تماشاگرها نشسته‌اند و عکسِ بزرگِ هَری توی روزنامه، با کلاه‌شاپوی لب‌برگشته و پاپیون، پشت‌سرشان روی پرده‌ای افتاده؛ تصویری تقریبی از متن چاپ‌شده‌ی مصاحبه‌شان.)

کلِگ: خب دوستت بیل گفت «دار زدن لطفِ زیاده از حده بهشون» هَری...

هَری: بیل مشتری، دوست نیست، تازه مشتری احمقی هم هست. دار زدن لطفِ زیاده از حد نیست بهشون، دار زدن دقیقاً کار درسته براشون. اون بیرون یه یاروهای هستن که آدم‌بدن، و اگه دادگاه‌ها می‌گن این آدم‌ها باید مرخص شن، باید مرخص شن دیگه، ولی اگه باید مرخص شن، باید به سریع‌ترین و محترمانه‌ترین و کم‌دردترین راه ممکن مرخص شن. این راه به‌نظر من، به‌نظرِ بیش‌تر آدم‌های سالم و عادی، دار زدن.

کلِگ: ولی تو از کجا می‌دونی هَری؟ تو که هیچ‌کدومِ روش‌های دیگه‌ی اعدامو ندیده‌ی، صندلی الکتریکی، یا جوخه‌ی آتش...

هَری: البته که من ندیده‌م این روش‌های نکبتو، من اهلِ لانکاشایرم، نه آرکانزاس! «صندلی نکبت الکتریکی». بهم گفته‌ن وقت‌هایی که اشتباه عمل می‌کنه، یاروهای روش تَه ماجرا دارن عینِ یه استیکِ نکبت چِلزولز می‌کنن! نه ممنون! اگه به‌نظر شما فرق نداره که من ترجیح می‌دم اعدام‌هامو جوری بکنم که کنارش پیازِ سرخ‌شده لازم نباشه. چرندِ امریکایی!

کلِگ: به من باشه شرط می‌بندم گیوتین هم سریع‌ه دیگه.

هَری: گیوتین سریع هست ولی گیوتین کثافت‌کاریه و فرانسویه. تو دورهم کی خوشش می‌آد؟ هیشکی. کی دلش می‌خواد بعدش کثافت‌کاریو تمیز کنه؟ کله‌ها دارن این‌ور اون‌ور بالا پایین می‌پرن. من که دلم نمی‌خواد بعدش تمیز کنم. زندانبان‌ها؟ اون‌ها هم دیگه بس‌شونه اون‌همه دردسری که دارن بینواها.

کلِگ: خب تو چندتا آدمو دار زده‌ی هَری؟ یه تخمین سرانگشتی بهم بده.

هَری: من افتخار می‌کنم که هیچ‌وقت خودمو کوچیک نکرده‌م به این سؤال جواب بدم پسر، از این به بعد هم نمی‌خوام خودمو کوچیک کنم.

کلِگ: بیش‌تر از صدتا؟

هَری: خیلی بیش‌تر.

کلِگ: بیش‌تر از هزارتا؟

هَری: حرفِ احمقانه نزن دیگه، این جا که چین نیست!

کلیگ: بیش تر از پی‌یرپوینت؟

هَری: ببین، الان دوباره داری سعی می‌کنی ز رنگ‌بازی دربیاری ها، نه؟ عینِ قبل. همه می‌دونن آلبرت پی‌یرپوینت خیلی آدم دار زده، ولی پی‌یرپوینت هم حین و هم بعدِ جنگ خیلی آلمانی دار زده، برا همین کمِ کمِش اینه که باید کنار بعضی عده‌هاش پانویس بدن. آلبرت روزی پونزده تا بیست تا از اون تخم‌حروم‌ها دار می‌زد، بعدِ اینکه محاکمه‌هاشون درست و حسابی برگزار می‌شد، من هم خوشحال می‌شدم بتونم کمکی بکنم، خوشحال می‌شدم، ولی پی‌یرپوینت کلِ اون ماجرا رو مالِ خودش کرد، نکرد؟ نمی‌داشت ماها حتی بریم نگاه کنیم. خوشحال می‌شدم یه چندتایی آلمانی دار می‌زد، باعثِ افتخارم بود. من قبلِ جنگ هم هیچ وقت ازشون خوشم نمی‌اومد، حینِ جنگ که دیگه هیچ چی. فقط لهجه‌شون کافیه برا اینکه...

کلیگ: چرا ازت نمی‌خواستن هَری؟

هَری: اولین باری که فرصتش پیش اومد، ازم خواستن، خواستن برم نورمبرگ، ولی اون موقع هنوز تو باجه‌ی شرط‌بندی مسابقه‌ی اسب‌ها هم کار می‌کردم و ماجرائه هم‌زمان شد با هفته‌ی مسابقاتِ بزرگِ ملیِ خب، متوجهی...؟ شاید باید می‌رفتم. بهشون دروغ گفتم، گفتم زخمِ مریض‌احواله، شاید هم واقعاً بود، همیشه مریضه، ولی بعدش دیگه هیچ وقت صدام نکردن، چون این جوری آن دیگه، چیزی نمی‌گن، ولی این چیزها سابقه‌ی بد می‌شه برات. پشیمونم نرفتم، دوست داشتم یه ذره هم آلمانو ببینم. ولی کلِ حرفِ من اینه که کلِ اون نازی‌هایی که پی‌یرپوینت دار زد، همه‌ی اون تخم‌حروم‌هایی که از اردوگاه‌ها فرار می‌کردن و این‌ها، من طرفدارِ اون کارش‌آم‌ها، واقعاً طرفدارش‌آم، خیلی‌هاشونو خوب شد خلاص کرد، اون خوک‌ها رو، کلِ حرفِ من اینه که نباید اجازه بدن این‌ها تو امتیازِ نهایی پی‌یرپوینت حساب شه. چون دار زدنِ دسته‌جمعی آلمانی‌ها که خب کارِ سختی نیست، هست؟ کاریو که بهشون بگی می‌کنن، مگه نمی‌کنن؟ دستورها رو اجرا می‌کنن. «وایسا اون‌جا، زیرِ اون حلقه‌ی طناب.» «چشم گروه‌بان پی‌یرپوینت، کارِ دیگه‌ای هم هست بتونم براتون بکنم؟» «نه پسر، کارت خوبه.» پوف! برا همین هم اگه نازی‌های آلبرت رو کم کنن از معمولی‌هاش، من نمی‌گم می‌بَرَم ازش، ولی دیگه قطعاً شونه‌به‌شونه‌ایم. می‌بخشی بددهنی‌هام رو دیگه.

کلیگ: خیلی عالی می‌شه برا روزنامه اگه یه رقمی بهم بدی هَری. سرجمع چند نفرو دار زده‌ی؟

هَری: نمی‌دم پسر. نظری ندارم.

کلیگ: پایین تر از دویست؟

هَری: بالاتر.

کلیگ: پایین تر از سیصد؟

هَری: همون اول خیلی نزدیک شدی، دویست و چند، ولی دیگه جلوتر نمی‌رم، دویست و چند. (مکث) دویست و سی و سه. بدون یه تک‌دونه آلمانی.

کلیگ: چه خوب. البته می‌گن پی‌یرپوینت رسیده به ششصدتا.

هَری: کی می‌گه؟ زنِ پی‌پرپوینت؟ مزخرفات. تازه موهاش هم بو می‌داد.

کَلِگ: تازه موهای کی بو می‌داد؟

هَری: موهای پی‌پرپوینت بو می‌داد. تو روزنامه‌ها این‌ها رو نمی‌گن، می‌گن؟

کَلِگ: بوی چی می‌داد؟

هَری: اگه تو حالِش بودم می‌گفتم بوی مُرده می‌داد، ولی احتمالاً فقط بوی ژل‌موی مونده بود.

کَلِگ: (دارد می‌نویسد) «ژل‌موی مونده...» سؤال آخر هَری. اشتباه‌های قضایی‌ای که تو این ده سالِ اخیر اتفاق افتاد...

هَری: هاه، بفرما، باید گند بزنی به حالمون دیگه...

کَلِگ: موردهایی که نظرِ افکارِ عمومِیو از دار زدن برگردوند...

هَری: تو اینو می‌گی.

کَلِگ: بیش‌تر این موردها کارِ تو بود یا کارِ پی‌پرپوینت؟

هَری: هاه. (مکث) پی‌پرپوینت. قطعاً. فکر کنم.

کَلِگ: درکِ پنتلی؟

هَری: عقب‌مونده‌هه؟ پی‌پرپوینت.

کَلِگ: تیموتیِ اَوَنز؟

هَری: پسرِی مالِ کریستی؟ پی‌پرپوینت بود، ولی من هم کمک کردم، در نتیجه از نظرِ حقوقی دو یک‌ایم.

کَلِگ: روثِ اِلیس؟

هَری: پی‌پرپوینت. سه یک. پی‌پرپوینت انگاری اصلاً هیچ مشکلی با دار زدنِ زن‌ها نداشت. من داشتم. می‌خوام بگم کارو که می‌کردی، شغلت بود، ولی تا چند هفته بعدترش

دهنم یه طعمِ بدی داشت.

کَلِگ: جیمزِ هِنسی؟

هَری: هِنسی اشتباهِ قضایی نبود. من بعداً هم حسابی درباره‌ی هِنسی خوندم. از این روانی‌های ضِدِ زنِ سنتی بود و من معمولاً دوست ندارم درباره‌ی آدم‌هایی که دار زده‌م نظر بدم،

ولی در موردِ اون، گورِ مرگش آشغالِ مزخرفو، خوب شد خلاصش کردم.

کَلِگ: می‌گن داشت اصرار می‌کرد به بی‌گناهِیش که مُرد.

هَری: فقط ترسیده بود پسر. همه‌شون فقط ترسیده بودن. بعضی نشون می‌دن، بعضی نمی‌دن. بیش‌ترین چیزی که از هِنسی یادمه اینه که خیلی ضدِ شمالی‌های مملکت بود و

من

از این قضیه خوشم نمی‌آد. تعصبه.

کَلِگ: پارسال یه زن دیگه‌ای بود که تو نُرفک حمله شد بهش، تو مسیرِ لاوستافت، پلیس می‌گه کلی از نشونه‌های قتل‌های هِنسی رو این هم داشت...

هَری: همیشه یه زن‌هایی هستن که بهشون حمله می‌شه دیگه پسر. ذاتِ مَردهاس، نیست؟ به‌خصوص تو لاوستافت که هیچ کارِ دیگه‌ای هم نداری بکنی. آدم زود خسته می‌شه از گلف بازی کردن تو یه چمنِ چندمتری!

کَلِگ: خب پس تو داری می‌گی مجازاتِ مرگ هیچ‌وقت خاصیتِ بازدارندگی نداشته هَری؟

هَری: آها! خوب بود کوچولوی تخم‌حروم. به‌هرحال اینو بهت بگم: از بعدِ اینکه کارِ هِنسی به من افتاد، دیگه هیچ‌وقت هیشکیو نکشت. اینو می‌تونی مطمئن باشی.

کَلِگ: شاید قبلِ این هم که کارش به تو بیفته، هیچ‌وقت هیشکیو نکشته بود؟

هَری: شاید هم هیچ‌وقت نفهمیم. اوهو اوهو. یه آبجوی دیگه پسر؟

(تاریکی.)

صحنه ی چهارم

(بار، صبحِ روزِ بعد. آلیس، لباسِ راحتی به تن قفلِ درِ ورودی را می‌گشاید و در را باز می‌کند، شیر و روزنامه‌ی محلی را می‌آورد داخل، دوباره در را قفل می‌کند، و چشمش به مصاحبه‌ی هَری در روزنامه می‌افتد.)

آلیس: اِه هَری...

(هم‌چنان که به خواندنش ادامه می‌دهد، برای خودش یک جین می‌ریزد.)

من حول‌وحوشِ نورمِبرگ مریض‌احوال نبودم. من اصلاً هیچ‌وقت مریض نیستم. خودت می‌خواستی با رفقاتِ بری اینتری پاتیل شین. (می‌خواند. نُچُنچ می‌کند) الان دیگه دوست‌مون آن آلمانی‌ها. (می‌خواند.) «لاوستافت.» تو هیچ‌چی درباره‌ی لاوستافت نمی‌دونی. هیچ‌چی درباره‌ی هیچ‌چی نمی‌دونی. (می‌خواند.) موهای آلبرت پی‌پرپوینت هم هیچ مشکلی نداشت. موهای قشنگی داشت. (آرام) برعکسِ تو. (قدری جین می‌خورد.) وا داده. می‌دونستم وا می‌ده.

(شِری که پایین می‌آید، آلیس روزنامه را تا می‌کند و کنار می‌گذارد.)

صبح به‌خیر شِری ما. (مکث) می‌گم «صبح به‌خیر شِری ما»!

شِری: صبح به‌خیر. بیمارستان‌های روانی ساعتِ ملاقات دارن؟

آلیس: اول از همه اینکه ملاقاتِ بیمارستانِ روانیو از سَرت بیرون می‌کنی. فکر کردم دیشب دیگه وِر زدن درباره‌ی فیلیس کین رو تموم کردیم و بحث جمع شد. من اجازه نمی‌دم تو خودت تکوتنها بری پرنلی، بیمارستانِ روانی پرنلی که پیشکش.

شِری: اون خودش اون‌جا کلاً تکوتنهاست وسطِ یه مُشت خُل‌وچِل.

آلیس: هاه آره. انگاری وضعش عینِ منه سَر این ساعتی که باید این‌جا رو باز کنم. بابات تو روزنامه وا داده هرچی به دهنش اومده گفته. می‌دونستم وا می‌ده. ولی با

این آدم‌هایی که دوروبرمون داریم، برا کسب و کارمون مشکلی پیش نمی‌آد. احتمالاً کمک هم بکنه به کسب و کارمون. اگه می‌شد با حرکتِ آهسته تصادفِ یه ماشینِیو نشون بدی که درب و داغون می‌شه، برا تماشا کردنش حاضر بودن پول هم بدن. بیمارن، همین. (مکت) دویست و سی و سه. (مکت) اگه فکر نمی‌کردم خودت بالاخره یه جوری روزنامه‌هه رو گیر می‌آری، نمی‌ذاشتم بخونیش.

شرلی: من که خودم دلم نمی‌خواد بخونمش، باید دلم بخواد؟ برام مهم نیست.

آلیس: اگه الویس پریسلی بود دلت می‌خواست.

شرلی: ولی الویس پریسلی نیست دیگه، هست؟ الویس پریسلی آدم‌ها رو دار نمی‌زنه. الویس پریسلی پشت سرشون نمی‌گه جوگیر و افسرده‌آن.

آلیس: آه، بحث که دیگه سرِ اون قضیه نیست، هست؟ پشت‌سرت نگفت که، پشت‌سرت گفت؟ خودت واستاده بودی همین‌جا. (آرام) بداخلاق.

شرلی: بداخلاق نبودم. من هیچ‌وقت بداخلاق نیستم. همیشه داری می‌گی من بداخلاق‌آم. من فقط خجالتی‌آم.

آلیس: خب، خجالتی بودن قراره چه کمکی بهت بکنه تو زندگی؟

شرلی: خب، قرار نیست کمکی بکنه، نه؟ ولی نمی‌تونم کاریش بکنم دیگه، می‌تونم؟

آلیس: ولی خجالتی بودن... خجالتی بودن درست عینِ افسرده بودن.

شرلی: عینِ افسرده بودن نیست. من می‌خندم. آدمی که افسرده‌س نمی‌خنده.

آلیس: خجالتی بودن درست عینِ حوصله‌سَرَبَر بودن.

شرلی: نیست. من حوصله‌سَرَبَر نیستم. بستگی به کسی داره که داره از بیرون به قضیه نگاه می‌کنه.

آلیس: خب، آدم‌های این دوروبر که از بیرون به این قضیه نگاه می‌کنن...

شرلی: فکر می‌کنن من حوصله‌سَرَبَرم؟

آلیس: نه. فکر می‌کنن تو افسرده‌ای.

شرلی: خب، شاید من هم فکر می‌کنم اون‌ها حوصله‌سَرَبَرن.

آلیس: خب... شاید هم حق با تو باشه.

شرلی: اصلاً شاید من فکر می‌کنم تو و بابا هم حوصله‌سَرَبَرین.

آلیس: حرفِ احمقانه زن. ما حوصله‌سَرَبَر نیستیم. من یه بارو می‌گردونم و اون هم مأمورِ اعدامِ اصلی مملکته. این حوصله‌سَرَبَر نیست، این جالبه. شغلت غذا بردن درِ خونه‌ی

آدم‌های فقیر باشه، حوصله‌سَرَبَر می‌شی.

شرلی: دیروز مأمورِ اعدامِ اصلی مملکت بود. امروز دیگه هیچ‌چی نیست.

آلیس: هنوز تا یه مدت طولانی‌ای مأمورِ اعدامِ اصلی مملکت باقی می‌مونه، این حرفمو داشته باش. هیچ‌جای دیگه هم اگه نه، تو ذهنِ خودش.

(آلیس چند لحظه‌ای شِرلی را ورنده می‌کند.)

گوش کن عشقم، من می‌دونم تو کم‌کم داره از یه یاروهای خوش‌ت می‌آد...

شِرلی: نمی‌آد! این حرف دیگه از کجا اومده؟

آلیس: اون همه مجله‌های موسیقی ای که می‌خونی شون می‌افتی به افسردگی... زُل می‌زنی بهشون...

شِرلی: من نمی‌افتم به افسردگی مامان!

آلیس: پسرها از دخترهای افسرده خوش‌شون نمی‌آد، یا از دخترهای خجالتی. یا اگه هم خوش‌شون بیاد، باز از دخترهای افسرده‌ای خوش‌شون می‌آد که خیلی خوشگل‌آن، در نتیجه می‌تونن افسرده بودنِ اون دخترها رو نادیده بگیرن.

شِرلی: ولی من باطنم قشنگه مامان!

آلیس: ولی تو باطنت هم قشنگ نیست آخه عشقم! باطنت جوگیره و ظاهرت افسرده‌س. هیچ پسری این ترکیبو نمی‌خواد. پس بهش فکر کن.

شِرلی: به چی فکر کنم؟ جراحی مغز؟

آلیس: در موردِ تو جراحی مغز جواب نمی‌ده. تو زیادی یه‌دنده‌ای. نه، شاید بشه بعدِ مدرسه یه کلاس‌هایی بری که بتونن از غصه دِرت بیارن. تیراندازی یا بدمینتون. یه چیزی که باعث شه تکون بخوری. به‌نظرِ من تو باطنت قشنگه عشقم، تو دختر کوچولوی منی، مگه نه؟ به‌نظرِ من ظاهرت هم قشنگه. قضیه فقط بقیه‌آن.

(از سمتِ در ورودی صدای تق‌تقِ موزونی می‌آید.)

آه، این دیگه کدوم نکبتِ کوفتی‌ایه وسطِ دردِ دلِ ما پیداش شده؟ من هم که لباس‌راحتی گلدارِ خونه تنمه. تو باز کن شِرلی.

شِرلی: من باز نمی‌کنم. من خجالتی‌آم. در باز نمی‌کنم.

آلیس: دلت که بخواد، در هم باز می‌کنی.

شِرلی: تو اساسنامه‌ی خجالتی‌ها نوشته. در باز نمی‌کنن. من همین‌جا می‌شینم به افسردگی.

(دوباره صدای تق تق می‌آید. آلیس می‌رود خودش را پشت در قایم می‌کند و بعد لای در را باز می‌کند.)

آلیس: هاه سلام آقای مونی. این ساعت این‌جا چی‌کار می‌کنین؟

مونی: خب، با معرفی‌نامه‌هام اومده‌م برای اون صحبتی که شما می‌خواستین بکنیم.

آلیس: هان. ولی آخه نُه صبحه عشقم.

مونی: می‌دونم. نشون می‌ده خیلی مشتاق‌آم دیگه، نه؟ (به شِریلی) از دیروز دوباره سلام.

شِریلی: دوباره سلام.

آلیس: فکر کنم گفتیم بعدازظهر ها.

مونی: نه، نه. (مکت) حرفی از بعدازظهر نشد. نه، نه. برا همین هم من الان این‌جام.

آلیس: اِه. پس بهترین کار اینه که من برم یه چیزی بپوشم. با لباس‌راحتی خونه که نمی‌تونم بشینم صحبت کنم، می‌تونم؟

مونی: خب به خودتون مربوط می‌شه، نمی‌شه؟

آلیس: خب... نمی‌تونم. شِریلی، تا من نُندی می‌رم طبقه‌ی بالا، می‌شه به آقای مونی یه فنجون چایی بدی اگه می‌خوان؟ این‌ها معرفی‌نامه‌تونه دیگه، آره؟

مونی: بله. همه‌شون درست و تکمیل تایپ شده‌ن، نگاه کنین. حاشیه‌ها رو ببینین. این روزها دیگه آدم مجبوره این‌جوری باشه.

آلیس: آره، با خودم می‌برم دقیق بخونم‌شون.

مونی: با خودتون می‌برین‌شون، آره؟

آلیس: آره.

مونی: با خودتون می‌برین‌شون طبقه‌ی بالا، آره؟

آلیس: آره، اگه اشکالی نداره؟

مونی: (مکت) اشکالی نداره.

(مونی کاغذها را به آلیس می‌دهد و آلیس می‌رود طبقه‌ی بالا. شِریلی کتری را روی شعله می‌گذارد و خجالتی لبخند می‌زند. مونی پشتِ همان میزِ دیروزش می‌نشیند.)

این همون میزیه که دیروز هم پشتش نشسته بودم.

شِری: آره. انگاری میزِ دائمیت باشه، نه؟

(مونی جایش را عوض می‌کند و می‌رود پشتِ میزِ دیگری می‌نشیند.)

مونی: آره. عوضش کرده‌م دیگه الان. خوشم می‌آد قواعدو به هم بریزم. (مکث) کاری کنم آدم‌ها همیشه حواس‌شون جمع باشه که چی‌کار می‌خوام بکنم، متوجهی؟
شرلی: آره.

(شرلی چای می‌ریزد.)

شیر و قند آقای مونی؟

مونی: پیتر.

شرلی: شیر و قند پیتر؟

مونی: نه، چایی نمی‌خورم.

شرلی: اه.

مونی: نه، مامانت گفت می‌خورم، ولی نمی‌خورم.

شرلی: اه...

مونی: می‌تونی خودت بخوریش اگه می‌خوای. من نمی‌خوام.

شرلی: خب... خودم باید بخورم دیگه! دوتا هم قند. با اینکه نباید بخورم!

(مدتی سکوت. شرلی لبخندِ معذبی می‌زند. باز هم سکوت. شرلی کمی چای می‌نوشد.)

مونی: تو دخترِ خیلی خجالتی‌ای هستی، نه؟

(چای از دهنِ شرلی می‌پاشد بیرون.)

شِرلی: چی؟!

مونی: آره. دیروز متوجه شدم.

شِرلی: خب... به اندازه‌ی بعضی‌ها خجالتی نیستم.

مونی: نمی‌شنوم صداتو.

شِرلی: (بلندتر) گفتم به اندازه‌ی بعضی‌ها خجالتی نیستم.

مونی: اِه نیستی؟ کی‌ها مثلاً؟

شِرلی: هان؟

مونی: تو مثلاً به اندازه‌ی کی‌ها خجالتی نیستی؟

شِرلی: خب... نمی‌دونم. همه‌جور آدمی هست.

مونی: فوتبالیست‌ها؟

شِرلی: خب، از فوتبالیست‌ها خجالتی‌ترم.

مونی: (مکث) راهبه‌ها؟

شِرلی: راهبه‌ها؟ (مکث) به من باشه می‌گم بعضی راهبه‌ها از من خجالتی‌ترن. بستگی به راهبه‌ش داره، مگه نه!

مونی: آره. راهبه‌های جدید که تازه کارشونو شروع می‌کنن و لِم‌های کارو بلد نیستن...

شِرلی: آره، به من باشه می‌گم من به اندازه‌ی اون راهبه‌ها خجالتی نیستم. نصفِ اون‌ها هم خجالتی نیستم!

مونی: (مکث) دوپافلج‌ها؟

شِرلی: گمونم بستگی به این داره قبلِ تصادف کردن‌شون خجالتی بوده‌ن یا نه، این‌جوری نیست؟

مونی: چرا، نکته‌ی خوبی گفتی. یا هم اینکه ممکنه این‌شکلی به دنیا اومده‌ن و تصادفی تو کار نبوده. (مکث) بعضی دوپافلج‌ها می‌تونن خیلی خوک‌های بداخلاقی باشن. (مکث)

ولی ممکن بود خودِ آدم هم تو اون شرایط باشه دیگه. (مکث) من که نمی‌دونم اگه دوپافلج بودم چی‌کار می‌کردم. (مکث) احتمالاً هیچ‌کار.

شِرلی: (مکث) به من باشه می‌گم اگه یه پسری دوپافلجِ لال باشه، فکر کنم من ازش کم‌تر خجالتی باشم. یا دختر، اگه یه دخترِ دوپافلجِ لال باشه.

مونی: تو خیلی بامزه‌ای‌ها.

شِرلی: بامزه‌ام؟ نیستم.

مونی: هستی. دیروز متوجه شدم.

شِری: واقعاً؟

مونی: گمونم این اطراف یه آدم‌های خاصی شوخ‌طبعی تو حالی‌شون بشه.

شِری: نمی‌دونم اینو! ولی شاید.

مونی: هاه، شاید نداره این قضیه. دورِ آدمو که کودن‌های احمق گرفته باشن، خیلی سخته به‌نظرشون بامزه بیای، مگه نیست؟ من که همیشه این‌طوی به‌نظرم اومده. با اینکه من شوخ‌طبعی خوبو تشخیص می‌دم، ولی راستش خودم به‌نظرِ کسی بامزه نیومده‌م...

شِری: من فکر می‌کنم تو...

مونی: هیس. حتی وقت‌هایی که سعی می‌کنم بامزه باشم، بیش‌تر خطرناک به‌نظر می‌آم. مسخره‌س‌ها، چون آدمِ مهربونی‌آم. ولی نه، هرچی بیش‌تر هم سعی می‌کنم، باز خطرناک به نظر می‌آم. بعد هم برچسبه رو آدم می‌مونه دیگه، نمی‌مونه؟

شِری: من فکر می‌کنم تو بامزه به‌نظر می‌آی.

مونی: واقعاً؟ خطرناک به‌نظر نمی‌آم؟ حتی با اون هیزی که همین الان تحویلِت دادم؟

شِری: نه. من فکر می‌کنم تو بامزه به‌نظر می‌آی، ولی بامزه‌ای که با بقیه فرق می‌کنه.

مونی: ولی بامزه‌ای که با بقیه فرق می‌کنه، مثلِ گروچو مارکس.

شِری: نمی‌شناسم. قدیمی‌ها رو نمی‌شناسم راستش.

مونی: یهودی بود، ولی آدم واقعاً نمی‌تونست تشخیص بده.

شِری: همونی بود که سیبیل داشت؟

مونی: بله.

شِری: آره. می‌دونم کیو می‌گی.

مونی: (مکث) حالا اصلاً تو چند سالت هست؟

شِری: پونزده.

مونی: (مکث) سن باحالیه.

شِری: نیست.

مونی: نیست؟

شِری: همه همه‌ش دارن بهت می‌پَرن و هیچ کاری هم اجازه نداری بکنی.

مونی: خب پس نذار بهت بپرن.
شرلی: (با چشمان پُراشک) می‌دونم، ولی سخته، نیست؟ وقتی همه‌شون بزرگ‌ترت‌آن.

(کمی گریه می‌کند. مونی می‌رود دستی از سرِ همدلی به شانه‌ی او می‌زند و شرلی هم از این همدلی او خوشحال می‌شود. هیچ‌چیز ترس‌آوری بابتِ این همدلی در کار نیست. چون در واقع مونی این کار را خیلی سرد و بی‌احساس انجام می‌دهد. بعد مونی برمی‌گردد سرِ جای خودش.)

امیدوارم مامانم بذاره تو اتاقه رو بگیره. فقط همینو می‌تونم بگم. یه شور و حالی به این‌جا می‌دی. (دستمالی درمی‌آورد) دماغِ نکبتم پُر شده از... آن دماغِ نکبت حالا، از همین گریه‌هه.

مونی: خب، آره، حالا نمی‌خواد من بدونم.
شرلی: ولی می‌دونی من چیو نتونستم بفهمم از دیروز؟
مونی: نه، چیو نتونستی بفهمی از دیروز؟
شرلی: تو فیلیس کین رو می‌شناسی یا نمی‌شناسی؟
مونی: فیلیس کین؟ راستش نمی‌شناسم، نه.
شرلی: فکر می‌کردم نشناسی، چون مطمئن‌آم اگه می‌شناختی، اون یه حرفی ازت می‌زد.
مونی: نه. من فقط به‌نظرم اومد انگاری اون‌ها همه‌شون علیه تو دست‌به‌یکی کرده‌ن و خب من هم نمی‌خواستم تو خیلی احساسِ تنهایی کنی.
شرلی: واقعاً هم همه‌شون علیه من دست‌به‌یکی کرده بودن. تخم‌حروم‌ها.
مونی: (مکت) فیلیس بینوا.

شرلی: می‌دونم. من این‌جا با اینکه واقعاً هیچ‌چیم ناجور نیست، نشسته‌م گریه می‌کنم و اون فقط چون شماره‌پلاکِ ماشین‌ها رو با صدای بلند خونده، تو بیمارستانِ روانیه. انصاف نیست، هست؟

مونی: چرا نمی‌ری ملاقاتش؟ که خودتو خوشحال کنی.
شرلی: داشتم فکرشو می‌کردم، ولی نمی‌دونم با ساعت‌های ملاقاتِ بیمارستانه و کلی کیلومتر راه تا اون‌جا چه‌جوری می‌شه این کارو کرد.
مونی: من با ماشین می‌برمت.
شرلی: می‌بری؟ می‌تونستی می‌بردی؟

مونی: اگه بخوای. زحمتی برام نداره، داره؟

شرلی: (مکث) ولی اگه بسته باشن چی؟

مونی: اگه بسته باشن که بسته آن دیگه. اگه بسته باشن ما نمی‌تونیم کاریش بکنیم خب، گمونم اون وقت می‌تونیم سریع یه سر بریم دم ساحل و بعداً دوباره سعی‌مونو بکنیم.

بستگی داره هوا آفتابی باشه یا نه دیگه، نه؟

شرلی: نمی‌دونم.

مونی: هرجور خودت راحتی.

شرلی: (مکث) از کدوم ماشین‌ها داری؟

مونی: موریس‌ماینر. قدیمیه، ولی آدمو تا اون جا می‌رسونه. هفته‌ی پیش توشو واکس ماشین زدم. مجبور نبودم ها، همین‌جوری دلم خواست بزنم. بیمارستانِ روانیش کجاس،

پرلی؟

شرلی: پرلی، آره، خیلی دور نیست. با اتوبوس دوره، ولی با ماشین دور نیست.

مونی: نزدیک‌ترین ساحل به پرلی کجاس؟

شرلی: نمی‌دونم. فرمبی؟

مونی: لباس‌شنا داری؟

شرلی: هان؟

مونی: لباس‌شنا داری؟

شرلی: (مکث) احتمالاً.

مونی: چه‌رنگیه؟

شرلی: زرد. با خال‌خال.

مونی: آره، زرد به رنگِ موهاش هم خیلی می‌آد.

شرلی: واقعاً؟

مونی: آره. تو فرمبی یا والتون‌آندیز یا هرجا، رو ماسه‌ها که می‌شینن، ماسه می‌ره لای لباس‌شناش؟

شرلی: ماسه؟

مونی: آره.

شِرلی: (مکث) من معمولاً صندلی ساحلی می‌گیرم.

مونی: واقعاً؟ صندلی ساحلی؟

شِرلی: آره، خیلی ارزون‌آن.

مونی: متوجه‌آم. (مکث) ولی وقت‌هایی که صندلی ساحلی نمی‌گیری و می‌شینی رو ماسه‌ها، اون موقع ماسه می‌ره لای لباس‌شنات؟ تو اون ساحل‌هایی که قبلاً گفتم.

شِرلی: خب، من که هیچ وقت والتون آن‌دِ نِیز نرفته‌م. یا هیچ جای دیگه‌ای تو نُرُفک. تو نُرُفکه؟

مونی: احتمالاً.

شِرلی: آره. من هیچ وقت نرفته‌م.

مونی: چه طور؟ خیلی لوکس دوست داری؟

شِرلی: خب، نه، آدم که پونزده سالش باشه، می‌ره جاهایی که مامان و باباش می‌برنش دیگه، مگه نه؟

مونی: من نمی‌رم. من انتخابم نرفته.

شِرلی: ولی تو پونزده سالِت نیست پیِتِر.

مونی: نیست؟ نه، معلومه نیست، هست؟ فقط داشتم سعی می‌کردم ذهنتو بریزم به هم. (مکث) من والتون تو سنگ‌پوز رفته‌م. خیلی دفعه‌ها اون جا رفته‌م. (مکث) حتی نمی‌دونم

سنگ‌پوز چیه ها، ولی رفته‌م والتون که اون جاس.

شِرلی: (مکث) فکر کنم یه دماغه‌ی قوس‌داری باشه که رو آبه، با اینکه مطمئن نیستم ها.

مونی: خب، من حتی نمی‌دونم دماغه چیه. گمونم همین یعنی ابله‌آم دیگه.

شِرلی: نه، اگه نمی‌دونستی قوس یعنی چی، اون موقع یعنی ابله بودی.

مونی: (مکث) باز هم همون شوخ‌طبعیه که قبلاً حرفشو زدم. (مکث) قوس یه چیزیه که این شکلی می‌شه دیگه، نه...

(مونی با انگشتش شکلِ یک قوس را توی هوا می‌کشد. شِرلی سرش را به علامتِ تأیید تکان می‌دهد. مکثی معذب.)

مامانت لباس پوشیدن‌شو خیلی طول می‌ده ها، نه؟

شِرلی: چرا.

مونی: اِه، می‌ده؟

شرلی: چی؟

مونی: لباس پوشیدن شو خیلی طول می‌ده.

شرلی: نمی‌دونم. گمونم.

مونی: (مکث) خب، اگه هنوز هم دلت می‌خواد فیلیس رو ببینی و ساحلو و هرچیو، چرا ساعتِ یازده نمی‌آی ایستگاهِ قطار زیرِ ساعتِ اون جا سرِ قرار با من، بعدِ اینکه صحبت‌هامو با مامانت تموم کردم؟

شرلی: نمی‌دونم آقای مونی. نمی‌دونم.

مونی: (مکث) فیلیس الان دیگه دلش برات تنگ شده. پیش اون‌همه آدمِ دیوونه‌ای که با همه‌ی جانشون جیغ می‌کشن.

شرلی: اصلاً نمی‌دونم.

مونی: نه؟

شرلی: من تو این‌جور مسائل خجالتی‌آم.

مونی: هان.

شرلی: تا قبلِ این با هیچ پسری قرار نذاشته‌م.

مونی: خب، اینکه قرار گذاشتن نیست، هست؟ من فقط می‌خوام بپرمت بیمارستانِ روانی. اصلاً نمی‌شه گفت ماجرای توش هست. ولی فکر کنم با حرف‌هام درباره‌ی ماسه و لباس‌شنا یه‌ذره ناراحت کردم، نه؟ الان دیگه می‌تونم تشخیص بدم. می‌تونم تشخیص بدم چه‌قدر ممکنه عجیب‌غریب به‌نظر بیاد. (مکث) به‌هرحال من اون‌جام. ساعتِ ایستگاهِ قطار.

شرلی: (مکث) باشه. فکر می‌کنم بهش.

مونی: من چون خجالتی‌آم، بعضی‌وقت‌ها دستپاچه می‌شم.

شرلی: واقعاً؟

(مونی به علامتِ تأیید سر تکان می‌دهد.)

گفتی چه ساعتی تو ایستگاهِ قطار؟

مونی: یازده.

(شرلی لبخند می‌زند و می‌رود طبقه‌ی بالا. مونی مدتی آن جا می‌نشیند و به یک نقطه خیره می‌شود.)

«خجالتی.» کوفت بگیرن منو.

(لحظه‌ای بعد، آلیس که لباسی قشنگ پوشیده، می‌آید پایین.)

آلیس: سال‌ها طول کشید کارم، نه؟ اه، شرلی پیشِ شما نیست؟

مونی: پیش من بود، ولی بعد رفت.

آلیس: معلومه رفته دیگه. خب، می‌بینم چیزی از پشتِ پیشخون برنداشته‌ین؛ برا شروع، همین نشونه‌ی خوبیه! خب، من نتونستم با شماره‌تلفن‌هایی که بهم دادین تماس بگیرم، برا همین هم رفتنم اون‌قدر زیاد طول کشید. همین‌طور زنگ می‌خوردن و زنگ می‌خوردن، ولی بعداً باید دوباره سعی کنم بگیرم‌شون.

مونی: رفتین زنگ زدین بهشون، آره؟

آلیس: آره، ولی گفتم دیگه، فقط همین‌طور زنگ می‌خوردن و زنگ می‌خوردن.

مونی: خیلی سریع عمل کردین.

آلیس: انگاری هنوز نیومده بودن دفترهاشون.

مونی: خیلی عالی بود کارتون. من که این‌جا عینِ کودن‌ها منتظر نشسته بودم، شما خیلی دزدکی رفتین پشت سرم زنگ زدین به معرف هام.

آلیس: ولی من حق دارم زنگ بزنم معرف‌هاتون دیگه آقای مونی. معرف اصلاً برا همینه ها.

مونی: آره؛ اینو می‌فهمم. ولی زمان‌بندی‌تون خیلی دزدکی بود، نبود؟

آلیس: خب، باید بگم یه‌ذره تعجب کرده‌م.

مونی: تعجب کرده‌ین؟

آلیس: آره.

مونی: خب، تعجب کنین!

آلیس: خب، کرده‌م!

مونی: آره، نه، الان دیگه من اتاقو نمی‌خوام. نه، حتی نمی‌خوام یه نگاه بندازمش. حتی اگه معذرت هم خواسته بودین نمی‌خواستم. زنگ زدین معرف‌هام؟! شوهر شما

دویست تا آدمِ کوفتیو گشته! معرف‌های کوفتی اون کجان؟!

(مونی می‌رود بیرون و در را پشت‌سرش به هم می‌کوبد. آلیس مات و مبهوت می‌نشیند آنجا. هَری که نصفه‌نیمه لباس پوشیده، می‌آید طبقه‌ی پایین).

هَری: این چه صدای نکبتی بود دیگه؟!

آلیس: نمی‌دونم! دارم می‌لرزم هَری. خیلی دارم می‌لرزم. یارو مستأجره بود. عادی نشسته بود اون‌جا ها، بعد یه‌هو از کوره دررفت.

هَری: مستأجر؟ این‌ها فقط حیوون آن آلیس، بهت که گفته‌م قبلاً. إه، این روزنامه‌هه‌س؟

(هَری روزنامه را باز می‌کند و می‌رسد به صفحه‌ای که مصاحبه‌ی خودش چاپ شده، نگاه می‌کند به عکسِ بزرگ خودش با کلاه‌شاپوی لبرگشته و پاپیون).

آلیس: چرا من نباید تلفن می‌زدم معرف‌هاش؟ معرف برا همین کاره دیگه، نیست؟ که بهش تلفن کنی.

هَری: (حواسش پَرت است) آره.

آلیس: شاید جنوبِ مملکت ماجرا فرق می‌کنه، ولی من که نمی‌تونم بفهمم چه فرقی. (مکث) فقط می‌خواستم بفهمم همون‌قدری که به‌نظر می‌آد آدمِ خوبیه یا نه. (مکث) الان

دیگه مطمئن نیستم دلم بخواد دوروبرِ شِرلی باشه، یه یارویی که اون‌قدر سریع می‌تونه عوض شه. (مکث) تعجب کرده‌م، راستی‌راستی تعجب کرده‌م ها.

هَری: وقتی عکسه این‌قدر خوبه، دیگه اصلاً مهم نیست تو مصاحبه‌هه چی نوشته، مهمه؟ ولی تا الان که راضی‌ام از این‌جور چیزهایی که نوشته. آلبرت پی‌پرپوینتِ نکبت. تحویل بگیر تخم‌حروم.

(تاریکی).

صحنه ی پنجم

(بار، بعدازظهر همان روز. بیل، چارلی، آرتور، و ستوان فرای دارند پای پیشخان حرف می‌زنند و هم‌زمان هَری دارد لیوان‌ها را تمیز می‌کند.)

بیل: کلِ چیزی که من می‌گم اینه که اگه از یه موضعِ غیرطرفدارانه نگاه کنی، محشرترین مصاحبه‌ای بود که من تو کلِ عمرم دیده‌م تو اون روزنامه چاپ شده.
چارلی: تو همه‌ی روزنامه‌ها!

بیل: تو همه‌ی روزنامه‌ها!

هَری: من خودم زیادی درگیرِ این قضیه‌ام دیگه، نیستم؟ برا همین خودم نمی‌تونم بگم.
آرتور: من تازه اولش‌آم، چون عینکمو خونه جا گذاشتم، برا همین چیزی نگین لو بره دیگه.
فرای: چیزِ لورفتنی‌ای نداره آرتور. یه مصاحبه‌س دیگه پسر.

هَری: منظورش اینه که هرچی جلوتر می‌ری بهتر می‌شه، برا همین آدم دلش نمی‌خواد لو بره، از این نظر، متوجهی؟
چارلی: تیکه‌ی محبوبِ من اون تیکه‌هه درباره‌ی آلمانی‌ها بود.

بیل: مالِ من هم!

چارلی: چون آلمانی‌ها واقعاً خوک‌آن. همیشه هم بوده‌ن. اون یکی تیکه‌ی محبوبم جایی بود که گفتم آلیس مریض بود و برا همین تونستی بری مسابقاتِ بزرگِ ملی!
بیل: تیکه‌ی محبوبِ من اون تیکه‌هه بود درباره‌ی اینکه دار زدن لطفِ زیاده از حده بهشون، چون واقعاً هم هست!

هَری: آره، من اصلاً اینو نگفتم ها بیل. گفتم تو اینو گفتم و گفتم این حرف احمقانه‌س...

بیل: یه تیکه‌ی دیگه‌ی محبوبم هم اون جایی بود که... می‌دونی، من هیچ‌وقت متوجه نشده بودم آلبرت پی‌پرپوینت همچین معامله‌ایه!
هَری: معامله خیلی کلمه‌ی تُندیه بیل. معامله خیلی کلمه‌ی تُندیه. خودبین. کِیس. بدعناق. رذل. ولی معامله خیلی کلمه‌ی تُندیه.

چارلی: تیکه‌ی محبوبِ تو کدوم بود ستوان؟

بیل: اون عکسِ مصاحبه رو دوست داشت! چون بده‌س دیگه!

هَری: دوباره داری شروع می‌کنی بیل؟ می‌خوای راه بیرونو بهت نشون بدن؟

بیل: نه.

هَری: پس آروم بشین نکبت و کم‌تر مشروب بخور! ساعت تازه دوی بعدازظهرِ نکبته ها پسر!

بیل: ببخشید هَری.

هَری: (مکث) ستوان. نوبتِ توئه.

فرای: نوبتِ چی؟

هَری: تیکه‌ی محبوبِ تو کدوم بود؟ «نوبتِ چی؟»

فرای: اِه. آره. نه... من که می‌گم خوب دفاع کردی از کارت، می‌دونی، اینکه دار زدن محترمانه‌ترین...

چارلی: خب هست دیگه!

بیل: هست دیگه!

چارلی: کاملاً محترمانه‌س!

هَری: داره حرف می‌زنه ها... این پسرها می‌خوان حالا که مستی حرفِ راست بزنی.

چارلی: بقیه که عینِ استیک دارن جُلزولز می‌کنن!

هَری: خودت هم همینی.

آرتور: دلم الان استیکِ جُلزولزی می‌خواد یه‌ذره. خوبه دیگه. پیازش!

فرای: ولی سرجمع نظرم اینه که یه‌هوا زیاده‌روی کردی، همین.

(سکوتی سنگین.)

می‌خوام بگم لازم نیست کسی رقم بدونه که، لازمه؟ یا اینکه تو سلولِ مرگ چه حرف‌هایی گفته شده، یا اینکه کی ترسیده بوده کی نترسیده بوده. بعضی چیزها باید، نمی‌دونم، حرمت‌شون حفظ شه و این‌ها.

هَری: (مکث) خب... موافق‌آم، نباشم؟ اولش نوشته و چاپ شده که من زیرِ بار نرفتم بهش رقم بدم، ننوشته؟

فرای: چرا، اولش آره. جلوتر نوشته دویست و سی و سه.

بیل: (مکث) از زیرِ زبونت کشید بیرون، نه هَری؟

هَری: از زیرِ زبونم کِشید بیرون، آره.

بیل: تخم‌حروم!

هَری: تخم‌حروم.

فرای: می‌دونم دیگه. جوونک‌ها همین چیزها رو دوست دارن.

هَری: می‌دونم!

فرای: برا همین بود که من گفتم از همون اول نباید باهاش حرف می‌زدی.

هَری: کلاً امروز یه حال بامزه‌ای داری ها جورج. فقط چون خودت تو روزنامه‌هه نیستیه دیگه، آره؟

فرای: نه. من دلم نمی‌خواد تو روزنامه باشم..

هَری: دلت که می‌خواد!

فرای: دلم نمی‌خواد. با شغلم تداخل داره.

هَری: هاه آره، اون وقت امروز چه ساعتی قراره اداره باشی ستوان؟

(فرای ساعتش را نگاه می‌کند... لیوانِ توی دستش را هم. لبخند می‌زند، بیل و چارلی می‌خندند.)

فرای: آهان!

هَری: شغلش! هه!

(همه، جز آرتور، می‌خندند.)

آرتور: چی بود؟

چارلی: هَری به ستوان گفت «امروز چه ساعتی قراره اداره باشی؟» ستوان هم به ساعتش نگاه کرد، به لیوانش نگاه کرد، گفت... (صدایی به نشانِ نارضایتی درمی‌آورد.)

آرتور: آره. خیلی زیادی مشروب می‌خوره.

چارلی: نه. نه، نه اینکه «خیلی زیادی مشروب می‌خوره» آرتور. قضیه بیش‌تر این بود که ستوان وقتی باید سرِ کار باشه این‌جاس مثلاً، همین.

آرتور: اِهه... متوجه شدم.

(آلیس نگران می‌آید پایین.)

آلیس: هنوز هیچ خبری نیست؟

هَری: هیچ خبری از چی؟

آلیس: هیچ خبری از شرلی‌مون!

هَری: اگه خبر نکبتی بود که تا حالا بهت گفته بودم دیگه، نمی‌گفتم؟! داد می‌زدم «افسرده برگشته!»

آلیس: ولی هیچ‌وقت بدون اینکه بهمون بگه سرِ غذاش غیبت نمی‌کرد. تازه من دسر هم ژله‌ی شیر درست کرده‌م برا خودمون.

هَری: هوه، احتمالاً رفته یه جایی نشسته به افسردگی دیگه. یه جای تازه برا افسردگی پیدا کرده.

آلیس: آره، امروز صبح یه‌هوا افسرده بود، نبود؟ سلام پسرها.

(پسرها سلام می‌کنند و هم‌زمان درِ ورودی با صدا باز می‌شود؛ همه‌ی سرها برمی‌گردند سمتِ در، که سید آرمفیلد، دستیارِ سابقِ هَری، از آن وارد می‌شود.)

سید: سلام چه‌طورین؟

آلیس: ببین، سیدِت اومده، نه؟ سلام سید!

سید: سلام آلیس! سلام هَری!

هَری: سید من نیست...

آلیس: خیلی وقته ندیده یمت ها سید.

سید: نه، خب من بیش‌ترِ وقت‌ها هَلِیفَکس‌آم دیگه، مگه نه؟ سلام ستوان، پسرها.

آرتور: سلام پسر.

فرای: من از کجا سید رو می‌شناسم؟ قیافه‌شناسیم وحشتناکه ها. ویژگی بدیه برا یه پلیس!

سید: نه، آدم‌ها اغلب... قیافه‌ی من یادشون می‌ره و این‌ها. نه، من یکی از دستیارهای هَری بودم، اون قدیم‌ها که...

(رفقا حالا با صدایی رسا استقبال گرم‌تری از سید می‌کنند...)

چارلی و بیل: هاهه...

سید: واقعش اینکه دستیارِ اصلیش.

هَری: نه، اون حرف اولت درست بود.

چارلی: یه صندلی برا خودت بیار پسر. یه آبجویی بخور.

سید: پس یه نصفِ لیوان می‌خورم.

آلیس: من می‌رم طبقه‌ی بالا هَری، که اگه زنگ زد جواب بدم.

هَری: اگه کی زنگ زد...؟ هان! آره، آره.

(آلیس راهی طبقه‌ی بالا می‌شود.)

آلیس: خوشحال شدم دیدمت سید.

سید: من هم از دیدنِ تو آلیس.

هَری: کاش من هم می‌تونستم اینو بگم.

سید: اِه. چرا؟

(هَری خِرخری می‌کند.)

آرتور: اوه، چرا؟

هَری: به قولِ معروف باید تودار بمونم. این لیوانِ نصفه‌ت پسر. چهار پِنس می‌شه.

(سید لیوان را که برمی‌دارد، پولش را هم حساب می‌کند.)

سید: به سلامتی. تن‌تون سالم باشه پسرها.

چارلی‌وبیل: به سلامتی. به سلامتی.

سید: (می‌نوشد) اِم، هَری، امکانش هست یه گوشه‌ای خصوصی چند کلمه پچ‌پچ کنیم با هم...؟

هَری: از پا دارم می‌افتم پسر، خودت می‌تونی ببینی دیگه! این‌جا باره، نه دورهمی خیاطی! برام سؤاله که چی تو رو این‌همه راه از هَلیفَکس کشونده این‌جا، اون هم روزی که من تو همه‌ی روزنامه‌هام.

سید: روزنامه‌ها؟ واقعاً؟ کدوم‌ها؟

هَری: خب، گَزِت!

بیل: هست!

چارلی: تو روزنامه‌س!

سید: من ندیده‌م. خوبه؟

چارلی: (هم‌زمان) عالیه!

بیل: (هم‌زمان) محشره!

آرتور: (هم‌زمان) من تمومش نکرده‌م، ولی تا این‌جاش که خوب بوده.

(هَری نگاه می‌اندازد به فرای که ساکت است و فقط آبجویش را مزمره می‌کند.)

سید: باید بعداً حتماً بخونمش.

هَری: اگه دوست داری بخون، ولی می‌تونی برا خودت هم بخریش. آره، سید سابق سرِ کارهای دار زدن دستیارِ من بود، چند سال قبلِ این، ولی بعدِ یه مجموعه‌ای از اشتباه‌ها و تخلف‌های جزئی، کاسه‌ی صبرمو لبریز کرد و نهایتاً کارو به جایی رسوند که مجبور شدم ردش کنم بره...

سید: اِه مجبور که نشدی هَری، شدی...؟

هَری: چیزی که نهایتاً قالِ شغلِ دستکاری دار زدنشو کَند، نظر دادن‌هاش درباره‌ی کار و خندیدن‌هاش به اندازه‌ی معامله‌ی یه گنگسترِ منچستری بود که بعدِ دار زدنش

تو وینسن‌گرین داشتیم تروتمیزش می‌کردیم. رعایتِ شأن و ابتدایی‌ترین حقوق انسانی، تنها چیزهایی بودن که تو اون شرایطِ غم‌انگیز، بدهکارِ پسره بودیم و مگه این می‌فهمید؟ بکنیم از پسره؟ می‌خواست استفاده کنه!

سید: آره، می‌دونستم کارم اشتباهه هَری و همون زمان هم معذرت خواستم دیگه، نخواستم؟ قضیه فقط این بود که... دوباره هم می‌گم... عظیم بود!

(چارلی بلند می‌خندد.)

آرتور: چی بود؟

چارلی: عظیم!

هَری: (برافروخته، یکهو خنده‌شان را قطع می‌کند) خنده‌دار نیست! اصلاً هم خنده‌دار نیست!

بیل: خنده‌دار نیست!

هَری: اون موقع نبود! الان هم نیست!

سید: ولی من که هیچ منظوری نداشتم، داشتم؟ فقط تعجب کرده بودم از دیدنش.

(فرای سعی می‌کند خنده‌اش را بخورد ولی کامل موفق نمی‌شود.)

هَری: (به فرای) از تو بیش‌تر انتظار داشتم. (مکث) در موردِ قضیه‌ی «حرمت.»

سید: خنده‌هه طولانی نبود ها، شدید بود...

هَری: دیگه تموم شد حرف‌ها؟! (مکث) «شدید بود.» (مکث) چند سال بعدتر سرِ یه اتفاق نه خیلی بی‌ربطی، شیش ماه فرستادنش زندونِ لیدز، بابتِ فروختن و توزیعِ مجله‌های

مستهجن، نفرستادنت سید؟

سید: واقعاً بی‌ربط بود! چه ربطی داشت؟ تو اون مجله‌ها زنونه‌ش بود نه مردونه‌ش! مردونه توزیع نمی‌کردم! تازه اون زنونه‌هاش تو هلند قانونی بودن! آ - آ - از کجا باید می‌دونستم

این‌جا نیستن؟!

هَری: به هر حال که ذاتِ شخصیتِ دستیارِ من سید آرمفیلد این بود. حالا پچ‌پچِ خصوصی، آره دیگه سی سی - سید؟

فرای: دیگه داری از حد می‌گذرونی ها هَری...

هَری: می‌گم «سی - سی - سید» چون قدیم فشار که روش زیاد می‌شد، لکنت می‌گرفت، مگه نه سی - سی - سید؟ احتمالاً هنوز هم می‌گیری.
سید: الان دیگه نمی‌دونم باید باهات حرف بزنم یا نه. من - من - من اودم این‌جا کمکت کنم. فکر می‌کردم قضیه‌ی اون معامله‌هه دیگه گذشته و تموم شده.

(هَری از پشتِ پیشخان بیرون می‌آید و سید را می‌برد سمتِ میزی خلوت.)

هَری: آروم باش پسر، من فقط داشتم دستت می‌نداختم دیگه، مگه نه؟ خب حالا چی می‌خوای؟
سید: من که چیزی نمی‌خوام، می‌خوام؟ من بابتِ مهربون بودنم اودم این‌جا، نه؟ انتظار نداشتم معامله بخوره تو صورتم.

هَری: آروم باش و قضیه‌ی معامله رو بی‌خیال شو! بیا این‌جا بشین. لیوانِ نصفه‌تو مزمه کن. خب حالا چی تو سَرتَه؟

سید: خب، این قضیه‌ی هِنسی که هست، خب؟

هَری: قضیه‌ی هِنسی؟ کدوم قضیه‌ی هِنسی؟

سید: خب من - من - من...

هَری: هاه، بیا، شروع شد...

سید: من اون‌زمان خیلی بهش فکر نمی‌کردم. تا یه سال بعدش بهش فکر نمی‌کردم، قضیه‌ی دار زدنِ هِنسی رو می‌گم. منظورم اینه که یه‌ذره گندکاری توش شد، ولی سرهم‌بندی نشد، شد؟

هَری: هیچ تو مایه‌های سرهم‌بندی هم نبود. گیرش که انداختیم، دیگه مرگش آنی بود. مردم یادشون می‌ره ها.

سید: ولی گمونم کلی وقت داشت برا اینکه حرف بزنه... اعتراض کنه، گمونم، ما رو تهدید کنه، متوجهی؟ خب، خیلی بیش‌تر از حدِ عادی ترسید دیگه، نه؟

هَری: نه. دقیقاً ترسِ طبیعی‌ش بود.

سید: سال‌های بعدش به‌نظرم اودم، نتونستم کاری کنم به‌نظرم نیاد... که نترسیده بود. بی‌گناه بود.

هَری: هاه، بیا شروع شد! قضیه اینه؟ این‌همه راه از هَلیفکس اومده‌ی بابتِ این کثافت‌کاری؟

سید: اگه هم بی‌گناه بوده، ما یه آدمِ بی‌گناهو معدوم کردیم دیگه، نه؟

هَری: یه آدمِ بی‌گناهو «اعدام» کردیم! یه آدمِ بی‌گناهو «اعدام» کردیم! تازه هم نه، یه آدمِ بی‌گناهو اعدام نکردیم. من بعداً رفتم تک‌به‌تک گزارش‌های دادگاهِ اون پرونده‌ی نکبتو خوندم تا خیالم راحت شه. اون منحرفِ بی‌بربرگرد گناهکار بود.

سید: اون ماشین‌دزد بود هَری. تو کلِ زندگیش هیچ کارِ عجیب‌غریبی با زن‌ها نکرده بود.

هَری: خب آدم باید یه جایی شروع کنه دیگه، نه؟
سید: ولی شبِ قبلِ اون ماجرا تو بلکپول بود و یه زنِ هرجایی‌ای شهادت داده که -

هَری: «یه زنِ هرجایی‌ای شهادت داده که»، که چی آخه...

سید: گفته هِنسی کلِ شبو پیشِ اون بوده و باهاش هم خوب رفتار کرده. چرا فرداش باید پونصد کیلومتر مسیرو با ماشین بره تا اون کارو با یه دختری تو ساحلِ نُرفک بکنه؟
هَری: پرونده رو دوباره مفتوح کنیم، از یه زنِ هرجایی‌ای مدرک داریم! من نمی‌دونم چرا این کارو کرد، می‌دونم؟ شاید دوست داشته یه رانندگی قشنگی بکنه؟! منحرف‌ها رانندگی دوست دارن، می‌دونی دیگه؟

سید: یه سال بعدِ همون روزی که اعدامش کردیم، تو لاوستافت به یه دختری حمله شد...
هَری: آه «لاوستافت»، خدایا...

سید: یه سال بعدِ اون روز هَری. دختره جون به دَر بُرد. یاروی حمله‌کننده رو توصیف کرد.
هَری: اِه واقعاً؟

سید: طبق چیزهایی که گفته، یاروئه خیلی شبیه یه مردیه که من شنبه‌ی پیش دیدمش. نمی‌دونم از کجا منو پیدا کرده، ولی گفت یه عکس‌هایی داره که خودش گرفته و ازم پرسید دلم می‌خواد بخرم‌شون یا نه. فکر کردم داره اذیتم می‌کنه، گفتم از این آدم‌هاس که درباره‌ی محکومیتِ من یا این چیزها شنیده، ولی عکس‌های همون دختره‌ی تو ساحلِ لاوستافت بودن. عکس‌های قشنگی هم نبودن هَری.
هَری: پس خریدی‌شون، آره؟

سید: نه. من هیچ‌وقت همچین عکس‌هایی نمی‌خرم. (مکث) می‌دونست من کی‌آم هَری. می‌دونست من تو دار زدنِ هِنسی کمک کرده‌م. بعد گفت داره می‌ره سمتِ اُلدهَم و یه کاری اون‌جا داره. همین دیشب بود که به ذهنم رسید «سمتِ اُلدهَم» ممکنه معنیش «سمتِ هَری وید» باشه. این چند روزِ اخیرِ آدمِ عجیب‌گریبی نداشته‌ی دوروبرِ بارتِ بیلکه؟
هَری: (مکث) چه شکلی بود این یاروئه؟

سید: (مونی را توصیف می‌کند). خب، یه یاروی لاغری بود که موهای طلایی کوتاه داشت. لهجه‌ی لندن داشت و خیلی خوب لباس پوشیده بود ولی یه‌جوری که قیافه‌شو خطرناک می‌کرد. قیافه‌ش خشن نبود ها، ولی خطرناک بود. چشم‌هاش مثلاً. (مکث) ممکنه هم من دو و دو رو با هم جمع زده باشم و رسیده باشم به پنج، نه؟ ولی فکر کردم بهترین کار اینه که محکم‌کاری کنم و پیام این جا، چون امروز دومین سالگردِ دار زدنِ هِنسی‌ئه دیگه، نیست؟

هَری: واقعاً؟ زمان خیلی سریع نمی‌گذره؟

سید: چرا. گمونم. نمی‌دونم.

بیل: (داد می‌زند) ما چهارتا این‌جا تشنه‌ایم ها پسر، هَری...!
هَری: سروصدای نکبت راه ننداز مردکِ پاتیل، یه دقیقه‌ی نکبتِ دیگه می‌آم اون‌جا، مگه قرار نیست بیام؟!
بیل: من فقط داشتم می‌گفتم...
هَری: خب، دیگه نگو بیل! دیگه نگو! (مکث) یه نصفه‌لیوانِ دیگه می‌خوای سید؟

(هَری و سید از جایشان بلند می‌شوند تا برگردند سمتِ پیشخان.)

سید: نمی‌خوام، دارم می‌رم هَری. فقط اومدم بهت بگم این‌جوریه و متوجهی دیگه، چشمت بیش‌تر به آلیس و شِرلی‌ت باشه و این‌ها. متوجهی؟ ولی مطمئن‌آم همه‌چی روبه‌راهه.

(هَری، نگران، دوباره لیوان‌ها را جمع می‌کند.)

هَری: همه باز از همون‌ها دیگه، آره پسرها؟
چارلی: آره.
آرتور: آره.

بیل: من ویسکی می‌خورم هَری.
هَری: تو هم مثلِ همه‌ی بقیه آبجو می‌خوری و دیگه چرت نمی‌گی.
بیل: آبجو می‌خورم.

(آرتور بالاخره خواندنِ روزنامه را تمام می‌کند.)

آرتور: آره، مطلبِ خوبیه واقعاً هَری. قهرمان!
بیل: بهترین مصاحبه‌ای نیست که تا حالا تو اون روزنامه چاپ شده؟
آرتور: من خیلی این روزنامه‌هه رو نمی‌خونم و برا همین نمی‌دونم، ولی اون تیکه‌ی آلمانی‌هاشو خوشم اومد، «چون واقعاً خوک‌آن»، نیستن؟

چارلی: هیچ وقت دوستِ ما نبوده‌ن.

بیل: هیچ وقت هم دوست‌مون نمی‌شن. امیدوارم.

آرتور: ولی مخالفِ اون تیکه‌ی دار زدنِ هِنسی بودم، شماها نبودین؟ همیشه به‌نظرِ من می‌اومد پسرِ خوبیه و هیچ مدرکِ درست‌وحسابی‌ای هم علیه‌ش نبود، بود؟
چارلی: مدرکِ درست‌وحسابی نبود، نه.

بیل: فقط حرف‌های دزدها و پلیس‌ها، نه؟ حرف‌های آدم‌های درست‌وحسابی نه.

(همه مشغول نوشیدن مشروب‌های شان هستند که فرای، بحث را رها می‌کند. او متوجه شده فکرِ هَری جای دیگری است.)

فرای: چیزی شده پسره، هَری؟

(آلیس دوباره می‌آید طبقه‌ی پایین.)

آلیس: هنوز هیچ خبری نیست هَری؟

(هَری و سید نگاهی ردوبدل می‌کنند.)

هَری: نه. (مکث) هنوز هیچ خبری نیست.

(تاریکی. آنتراکت)

پرده ی دوم

صحنه ی ششم

(کافه‌ای کوچک و معمولی، تاریکی اوایل عصر، چند ساعت بعد. بیرون پنجره‌های کافه بارانِ تندى مى‌آید و مونی دارد پشتِ میزى غذا مى‌خورد: همبرگر، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، لوبیا، و یک لیوان چای. سید از پشتِ شیشه، داخل کافه را نگاه مى‌کند. مونی را مى‌بیند، وارد مى‌شود.)

سید: تو که ندزدیدیش، دزدیدی؟

مونی: من چی‌کار نکردم؟

سید: دخترِ هَری رو. گم شده. تو که ندزدیدیش، دزدیدی؟

مونی: چرا این کارو بکنم؟ اون افسرده رو. بدزدم بَرمش کجا؟ باغ‌وحشِ چسینگتن میمون ببینه؟

سید: هاه، چه خوب! نه، چه خوب! دو و دو رو گذاشتم کنارِ هم و رسیدم به این‌جور چیزها دیگه، نمى‌رسیدم؟

(سید مى‌نشیند پشتِ میز.)

گفتن امروز صبح رفته‌ی یه سَری زده‌ی ولی با داد و هوار اومده‌ی بیرون.

مونی: امروز صبح واقعاً رفتم یه سَری زدم ولی با داد و هوار اومدم بیرون. زَنِ حوصله‌سَرَبَرش داشت حالِ کوفتیمو بد مى‌کرد.

سید: برا چی با داد و هوار اومدی بیرون؟ فکر مى‌کردم مى‌خوای سعی کنی اون‌جا اتاق بگیری.

مونی: مى‌خواستم سعی کنم اتاق بگیرم. لحظه‌ی آخر نظرم عوض شد. مى‌دونی چرا سید؟

سید: چرا؟

مونی: چون من آدمِ خودم‌آم. کارِ خودمو مى‌کنم. عینِ نیچه.

سید: هان.

مونی: می‌دونی کیه نیچه؟

سید: آره.

مونی: نه، نمی‌دونی.

سید: فکر می‌کردم برنامه این بود که اتاق بگیری.

مونی: فکر می‌کردی چی این بود؟

سید: برنامه این بود.

مونی: برنامه؟ کدوم برنامه؟ برنامه‌ای نداریم.

سید: یه جور برنامه‌ای داریم دیگه.

مونی: چه جور برنامه‌ایه این، می‌شه بگی؟

سید: برنامه‌ی اینکه نُکِ این تخم‌حرومِ کله‌گنده رو بچینیم. برنامه‌ی اینکه جوری زهره‌شو بگیریم دفعه‌ی دیگه قبلِ اینکه بابتِ یه تک‌شوخی با معامله‌ی کُسی تو اوجِ کار، بره خبرچینی رفقاشو پیش مسئول‌های زندان بکنه، خوب فکر کنه.

مونی: برنامه این بود، آره؟ برنامه‌ی محشری بود ها. نشسته‌م این‌جا دارم با ارتشبد مونته‌گمری همبرگر می‌خورم.

سید: من کلِ بعدازظهر و اون‌جا بودم داشتم تو مغزش بذرِ نگرانی می‌کاشتم.

مونی: واقعاً؟ بذر می‌کاشتی؟

سید: ولی بعد شنیدم دخترش گم شده و این شد که سریع زدم بیرون. نگران شدم. فکر کردم خدایا، دیگه این‌قدر زیاده‌روی نمی‌کنه، می‌کنه؟

مونی: حالا چه بذرهایی کاشتی؟

سید: یه بذرهایی درباره‌ی قضیه‌ی هِنسی و همه‌ی اون چیزهایی که تو درباره‌ی تطابقِ روزها برام گفتی...

مونی: روزها که واقعاً منطبق‌آن...

سید: و اینکه یه یاروی قیافه‌ترسناکی اومده دیدنم... یه یاروی قیافه خطرناکی...

مونی: خطرناک، نه ترسناک.

سید: آره.

مونی: گفتی خطرناک یا ترسناک؟

سید: خطرناک.

مونی: (مکث) قیافه‌ی من که ترسناک نیست، هست؟

سید: نه. تو؟ نه. خطرناکه.

مونی: آره، خودم هم می‌خواستم بگم. (مکث) قضیه‌ی بذرهایی که کاشتی کلاً چه‌طور پیش رفت؟ همه‌شون شکوفه دادن شدن آزالیا‌های قشنگ شمالی؟

سید: خب، تا یه جاییش که عالی پیش رفت و به‌نظر می‌اومد جا خورده. ولی فکر می‌کردم بابتِ یاروی ترسناکی جا خورده... یاروی خطرناکی جا خورده که داره اتاق ازش اجاره

می‌کنه، نه یاروی خطرناکی که داره شرلی‌شو می‌دزده. این دیگه زیادی خطرناکه، نیست؟

مونی: اون افسرده‌ی احمق احتمالاً رفته بیمارستان روانی ملاقاتِ رفیقش و به کسی نگفته.

سید: تو بیمارستان‌های روانی که ملاقات ممنوعه، نیست؟

مونی: فکر نکنم ممنوع باشه. من هیچ‌وقت نخواستم برم. مطمئن‌ام یه روزی می‌خوام.

سید: چه روزی، وقتی بالاخره دیوونه شدی؟

مونی: (مکث) نه، وقتی مامانم دیوونه شه.

سید: اه. مشکل داره مامانت؟

مونی: من نگفتم مشکل داره، ولی هیچ‌وقت هم عادی کوفتی نبوده. ولی پول که داشته باشی، می‌تونی از زیر همه‌چی قِسر درری دیگه. من همیشه به این نتیجه رسیدم که پول همه‌چیه.

سید: آره. نمی‌دونم. من هیچ‌وقت هیچ پولی نداشته‌م. به‌خصوص بعدِ اینکه هَری وِیدِ نکبت پاشو گذاشت وسطِ زندگیم. به‌هرحال آره، داشت خوب پیش می‌رفت، با اینکه اولش واقعاً درست‌وحسابی گوش نمی‌کرد. پوستِ نکبتش خیلی کُلفته‌ها، نیست؟ فکر می‌کنه تو زندگیش هیچ کارِ اشتباهی نکرده. برا همین هم من بگی‌نگی مجبور شدم هرچی جلوتر رفتیم، بگی‌نگی یه‌هوا همه‌چیو شاخ‌وبرگ بدم.

مونی: گفتی شاخ‌وبرگ؟

سید: آره. جزئیات اضافه کردم مثلاً.

مونی: می‌دونم شاخ‌وبرگ دادن چیه.

سید: می‌دونی دیگه خودت، گفتم، می‌دونی، درباره‌ی دختره تو لاوستافت گفتم که بهش حمله شده بود، گفتم پسر خطرناکه یه‌جورهایی... عکس‌های اونو نشونم داد. عکس‌هاشو تو ساحل اون‌جا.

مونی: اینو دوباره می‌گی؟ منظورم اینه که... اینو دوباره می‌گی؟

سید: عکس‌هاشو، آره، احتمالاً سرِ این مورد زیاده‌روی کردم، نه؟ بعداً به‌نظرم اومد. به‌نظرم اومد این حرف ماجرا رو یه‌ذره جدی‌تر از «طرف خطرناک بود» می‌کنه،

نه؟ یا اینکه «یه شایعه‌ی مبهمی هست.» این بیش‌تر می‌خوره به اینکه «واقعاً مدرکی نشونم داده که به یه جنایتِ خاصی مرتبطش می‌کنه»، نه؟
مونی: بیش‌تر به این می‌خوره دیگه، نمی‌خوره سید؟

سید: چرا. گفتم دیگه، بعداً متوجه شدم اینو.

مونی: (مکث) احساسم اینه که همدستِ یه کُسی‌آم که قبلاً شامپانزه بوده. (مکث) خب، حالا مجبوری برگردی بهش بگی اشتباه کردی دیگه، نه؟
سید: خب نمی‌تونم این کارو بکنم که، می‌تونم؟ اون موقع خودم می‌افتم تو دردرس.

مونی: هومم. بذار فکر کنم. (مکث) الان فکر می‌کنم تو گند زدی به همه‌چی، نزدی؟ بذار فکر کنم. بذار حساب‌کتاب کنم ببینم گند زده‌ی به همه‌چی یا نه. صبر کن...
سید: خب من...

مونی: نه، حرف نزن. دارم فکر می‌کنم.

سید: آره. (مکث) بعدِ اینکه شنیدم دخترِ احمق‌شون رفته گم شده، فکر کردم اوضاع احتمالاً پیچیده می‌شه، چون دیوونه‌ی اون دختره‌آن.
مونی: گم نشده که، شده؟ من برده‌م گذاشته‌مش یه گاراژی تو فُرمبی. حالا بذار فکر کنم. بذار برنامه رو بچینم.

سید: تو چی‌کار کرده‌ی پیتر؟ (مکث) تو چی‌کار کرده‌ی پیتر؟ (مکث) فُرمبی؟

مونی: آره، دمِ ساحله. خب، اگه من همین الان پاشم برم تو اون بار، برخوردشون با من چیه؟ برعکسِ اون چیزی که برنامه‌شو ریختیم، این نیست که من یه آدمِ تقریباً خطرناکی‌آم که سروکله‌ش پیدا شده یه چیزهای تقریباً خطرناکی گفته، اون هم تقریباً هم‌زمان با اینکه دخترشون گم شده، یه آدمی که چشمت همه جوره باید بهش باشه، نه. این‌جوریه که من پام قطعاً سرِ قضیه‌ی حمله‌ی پارسال به یه دختری گیره، حمله‌ه هم سرِ سالگردِ دار زدنِ یه مردی بوده که قطعاً یه مردی دارش زده که دخترش قطعاً همین تازگی گم شده. دختری که قطعاً منو دیده‌ن که امروز صبح داشته‌م باهاش حرف می‌زده‌م. امروز صبح هم قطعاً دومین سالگردِ دار زدنِ همون مردِ اولیه‌س که حرفشو زدیم. (مکث) «قطعاًها» ی ماچرا یه کم زیاده، نیست سید؟ هیچ‌چی ماچرا «تقریباً خطرناک» نیست، هست؟

سید: هیچ‌چی این ماچرا هم تقریباً خطرناک نیست که تو یه دخترِیو بُرده‌ی تو فُرمبی زندانی کرده‌ی، هست؟!

مونی: نه، نیست، هست؟ کاملاً مشخصه، نیست؟ «یه دخترِیو بُرده‌ی تو فُرمبی زندانی کرده‌ی.» کاملاً مشخصاً خطرناکه.

سید: الان دیگه کامل حالو بد کرده‌ی. کلِ مسیر تا این‌جا نگرانِ همین بودم.

مونی: واقعاً؟ کلِ مسیر تا این‌جا؟ زیرِ بارون هم؟

سید: حالا می‌فهمم حقیقته. دختره اون‌جا چی‌کار می‌کنه؟ چی‌کار کرده‌ی باهاش؟

مونی: هیچ‌چی واقعاً، داره برا خودش ول می‌چرخه. نه، واقعیتش اینکه من بلندش کردم رو پنجه‌ی پا گذاشتمش رو یه جعبه‌ی گُنده‌ی برشتوکِ ویتابیکس و یه حلقه‌ی دار هم انداختم گردنش. اول سعی کردم از جعبه‌ی برشتوکِ رایس‌کریسپی استفاده کنم ها، ولی اون ها می‌ترکیدن. رایس‌کریسپی‌ها ذاتاً این‌جوری‌آن، نه؟ زیادی سبک‌آن.

ویتابی‌کس‌ها محکم‌ترن، ولی جداً امیدوارم عطسه نکنه دیگه. (ساعتش را نگاه می‌کند.) دقیق بهت نگم گاراژه کجاس، هان سید؟ هر چیزو در حدی که لازمه طرف بدونه نگه داریم، هان؟

سید: دیگه چی‌کار کردی باهاش؟

مونی: همون که گفتم دیگه، هر چیزی در حدی که لازمه طرف بدونه. نگران نباش، من ممکنه یه عادت‌های عجیب‌غریبی داشته باشم، ولی حیوون نیستم. یا هستم؟ سؤالیه که تو دادگاه باید بحثش بشه. (مکث) گفتم بهت یا نگفتم بهت، من یه بار هِنسی رو دیدم، می‌دونی؟ اصلاً بهت نگفتم، گفتم؟ همون وقتی که تو رو انتخاب کردم. تو یه بار دیدیش و من هم یه بار دیدمش...

سید: من انتخاب کردم تو رو... چه‌طوری تو انتخاب کردی منو؟

مونی: دیدن من تو شرایط قشنگ‌تری از دیدن تو بود، بعد دیدن من زنده بیرون اومد. تو والتامستو بیرون یکی از این مهمون خونه‌هایی دیدمش که جای خواب و صبحانه می‌دن. من داشتم می‌رفتم بیرون، اون داشت می‌اومد تو. داشت با یه هرجایی خیلی زشتی می‌اومد تو و یادمه همون موقع با خودم فکر کردم که «جیمز، اگه هم می‌خوای خودتو تو دردرس پول دادن به هرجایی‌ها بندازی، قطعاً مجبور نیستی بیفتی دنبال زشتش که. اینش که دیگه دست خودته. تو اسکاتلند نیستیم که.» (مکث) سعی کرد یه آستین‌مارتین بهم بفروشه شصت هزار پوند. خب، می‌دونستم مال خودش نیست، عوض پیرهن، لباس‌راحتی خونه تنش بود. با خودم فکر کردم «این ماشینه مال تو نیست رفیق، تو حتی لباس این نقشو که بازی می‌کنی، نپوشیده‌ی.» با لباس‌راحتی خونه ماشین اسپرت می‌فروخت. توجه کردن به جزئیات جزو ویژگی‌های خیلی برجسته‌ی هِنسی نبود. ولی باز هم حق آدم نیست بابت این قضیه دار زده بشه دیگه، هست؟ (مکث) یا هست؟ (مکث) هِنسی پیره‌ی بینوا. من که خیلی متأسف‌آم براش. نمی‌تونست به اون لجن تجاوز کنه.

سید: دل و روده‌م حسابی داره می‌پیچه به هم، حسابی می‌پیچه به هم.

مونی: رنگت جداً یه‌هوا پریده‌ها. ولی دل و روده‌ی بدبخت مشکل خودته دیگه، نیست؟ به من ربطی نداره.

سید: معلومه که به تو ربط داره. همه‌ش تقصیر توئه.

مونی: تقصیر منه، نیست؟ باید قبول کنم هست دیگه. اگه یه چیز باشه که بشه درباره‌ی من گفت، اگه یه چیز باشه که من تو این سال‌های بعد مردن هِنسی یاد گرفته‌م، اینکه که این روزها خوب می‌دونم کی باید دست‌هامو بالا بگیرم بگم باشه، تقصیر من بود، من بودم. (مکث) با اینکه سر این قضیه‌ی شرلی تو هم هنوز تا یه حدی مقصری‌ها، نیستی؟

سید: می‌خوام چی‌کار کنم الان؟ نمی‌دونم چی‌کار کنم.

مونی: اینکه به خودت مربوطه، نه؟ مهم‌تر اینکه که من می‌خوام چی‌کار کنم الان. فقط برا خنده راه‌مو می‌کشم دوباره می‌رم تو باره، یه جوری که انگار صاحب اون جام؟ برمی‌گردم می‌رم گاراژه یه انگولک دیگه می‌کنم؟ یا اینکه کل این ماجرا رو به هیچ‌جام نمی‌گیرم و برمی‌گردم به لندن و تمدن؟ یه همچین وقت‌هاییه که از خودم می‌پرسم «اگه هِنسی بود چی‌کار می‌کرد؟» جواب هم همیشه یه چیزه: «یه کار احمقانه‌ای که باعث می‌شد اعدام شم، برا همین اون کارو نکن، برعکسشو بکن.» (مکث)

هومم. بار؟ گاراژ؟ خونه؟ گزینه‌ها، گزینه‌ها، گزینه‌ها.

(مونی کُتش را می‌پوشد و می‌رود سمتِ در.)

می‌بینمت سید.

سید: من می‌رم پیشِ پلیس!

مونی: نمی‌تونی که، می‌تونی سید؟ پای خودت هم گیره. متأسفانه.

(مونی در را باز می‌کند. باران هنوز به تندی می‌بارد، و صدای رعد هم شنیده می‌شود. چترش را باز می‌کند.)

خوشحال‌آم چترمو آوردم! همیشه از قبل فکرِ همه‌چیو می‌کنم من!

(مونی می‌رود بیرون و سید رفتنِ او را از پنجره تماشا می‌کند، هم‌زمان نورِ برق و صدای رعد. سید به آرامی برمی‌گردد سمتِ اتاق. تاریکی.)

صحنه ی هفتم

(بار. عصرِ همان روز؛ هنوز توفان و بارانِ شدید. بار هنوز باز نشده اما چند چراغ، نزدیک آلیس و کلِگ روشن است که نشسته اند پشت میزی و دارند عکس های شرلی را نگاه می کنند. پشت سر آن ها، هری دل توی دلش نیست.)

آلیس: خب این آخرین عکسشه، ولی شاید زیادی تاره.

کلِگ: یه ذره تاره، نیست؟

آلیس: فکر کنم داشت می پرید بالا یه چیزبو بگیره. تشخیص نمی دم چیه.

هَری: کیکه.

آلیس: کیکه واقعاً. چرا شرلی مون داشت می پرید بالا کیک بگیره؟

کلِگ: عکسی دارین که صورتش نزدیک تر باشه خانم وید؟ شاید از این عکس هایی که تو مدرسه می گیرن؟

آلیس: دارم! یه دونه دارم روپوش به تن تو مدرسه ی سنت مارگارت. (با چشم های پُراشک) ولی اون موقع فقط یازده سالش بود.

هَری: گریه نکن دختر. هنوز که اتفاقِ ناجوری نیفتاده، افتاده؟

آلیس: نه، می دونم...

هَری: واقعاً فقط چند ساعته رفته.

آلیس: نگاه کردنِ عکس هاش، وقتی خیلی کم سن و سال بود و قیافه ی شیرینی داشت، غم انگیزه دیگه، نیست؟

هَری: هنوز هم کم سنه و قیافهش شیرینه، نیست؟

آلیس: هست، آره. اگه سالم برگرده دیگه برام مهم نیست چه قدر غذا می خوره.

هَری: یا می افته به افسردگی.

آلیس: یا می افته به افسردگی. هَری دیروز تو روی شرلی گفت افسرده س.

هَری: من نگفتم.

آلیس: گفتی.

هَری: خب اگه قضیه‌ی متهم کردنه که تو هم گفتی.

آلیس: من نگفتم. من منتظر شدم بعد اینکه رفت گفتم.

کلیگ: فکر کنم بهتره عکس مدرسه‌ایه رو بردارم تا اونیه که داره می‌پره بالا.

آلیس: آره، اون یکیو بردار. آروم‌تره تو اون یکی.

هَری: پریده بالا کیک بگیره. قاعده‌ش اینه بپری بالا توپو بگیر.

آلیس: خب، اگه سالم بیای خونه، مهم نیست پریده‌ی بالا چیو بگیره دیگه، هست؟! این قدری که برا من مهمه، اصلاً می‌تونست بپره بالا موز بگیره!

هَری: می‌دونم عشقم. می‌دونم.

(کلیگ عکس و لوازم خودش را کناری می‌گذارد.)

کلیگ: خب من سعی می‌کنم اینو برا چاپ‌های آخرِ امروزمون برسونم آقای وید، ولی اگه نتونستم که دیگه صبحِ زودِ فردا.

هَری: ممنون پسر و باز هم ممنون برا مطلبِ امروز صبح، خیلی خوب بود، نه؟

کلیگ: خوشحال‌آم دوستش داشتین. مطمئن نبودم دوستش داشته باشین.

هَری: معلومه که دوستش داشتم. رُک بود. دیدگاه بود. وِر زدن نبود. خودِ من بود!

کلیگ: آقای پی‌یرپوینت که نیومده این‌جا با مُشت بکوبه تو دماغ‌تون، اومده؟

هَری: اون گی؟ دوست داشتم می‌دیدم اون اِوا سعی‌شو می‌کنه.

آلیس: به‌نظرِ من که آلبرت پی‌یرپوینت همیشه آدمِ دوست داشتنی‌ای می‌اومد.

هَری: آه، بَس کن...

کلیگ: شما دوست داشتین مصاحبه رو خانم وید؟

آلیس: ما الان برا شِرلی‌مون این‌جاییم، مگه نه؟ نه برا مصاحبه.

کلیگ: آره. آره.

(آلیس جینش را می‌خورد و هم‌زمان کلگ آماده ی رفتن می‌شود.)

هَری: تا دمِ در باهات می‌آم پسر، تو هم با خیالِ راحت اون جینو بخور!

(هَری و کلگ سمت در می‌روند.)

آلیس: (آرام) جین خودمه.

هَری: (به کلگ) حل می‌شه، نه؟ ماجرای شِرلی‌مون؟

کلگ: هاه، معلومه هَری، من که شک ندارم. منظورم اینه که از نظرِ حقوقی نگاه کنیم، هنوز حتی گم‌شده هم نیست، هست؟ شاید فقط رفته یه‌ذره با خودش تنها باشه.

هَری: شاید فقط رفته تو خودش، نه؟ چیزی که مامانش گفت.

کلگ: آره. به‌هرحال که من این‌ها رو می‌رسونم. می‌بینم‌تون.

هَری: می‌بینمت پسر، آره. مراقبِ این بارون باش.

(هَری قفلِ در را باز می‌کند و اجازه می‌دهد کلگ خارج شود، بعد دوباره در را قفل می‌کند و برمی‌گردد پیشِ آلیس. غمگین دستی می‌گذارد روی شانه‌ی آلیس و او هم کم‌وبیش گریان، دستِ او را نوازش می‌کند.)

آلیس: یادته پنج سالش که بود هَری...؟

هَری: نه، نه. شروع نکن.

آلیس: چیه شروع نکنم؟

هَری: این کثافت‌کاری «یادته پنج سالش که بود» رو، انگاری مُرده یا همچین چیزی...

آلیس: من...

هَری: نمرده، حالش خوبه، فقط رفته عین احمق‌ها یه جا افتاده به افسردگی و وقتی هم برگرده، کتکِ حسابی می‌خوره، در نتیجه سرِ این قضیه توافق کنیم دیگه، خيله‌خب؟ لبخند بزن، ظاهرت محکم باشه، بارو باز کنیم. باشه؟

آلیس: آه، نمی‌تونیم یه شب تعطیل بمونیم هَری؟

هَری: معلومه که نمی‌تونیم. «تعطیل بمونیم» معنیش اینه که انگاری اتفاقِ ناجوری افتاده. هیچ اتفاقِ ناجوری هم که نیفتاده، افتاده؟

آلیس: یه اتفاقِ ناجوری افتاده. تَه دلم می‌دونم.

هَری: (مکث) آره، صدای سرحالِ فرشته‌ای که وَرِ کوفتی روشن و امیدوارکننده‌ی قضایا رو می‌بینه. به‌هرحال چیزی به جماعت نمی‌گی ها، لازم نیست همه از اوضاع‌مون خبر داشته باشن، لازمه؟

آلیس: (آرام) برا من مهم نیست کی می‌دونه.

هَری: وای عجب ها... (آرام) تو دوروبرش بوده‌ی دیگه، تعجب نمی‌کنم افسرده از آب دراومده.

(هَری می‌رود در را باز می‌کند، چراغ‌ها را روشن می‌کند، و... هم‌زمان آلیس مشروبش را تمام می‌کند و می‌رود پشتِ پیشخان. هَری چراغِ بیرون را روشن می‌کند؛ بیرون بارانِ شدیدی می‌بارد.)

خودتو جمع‌وجور کن آلیس. اون جینو بذار کنار.

(آلیس، صورتِ خیس از اشکش را کمی پودر می‌زند و چارلی، بیل و آرتور وارد می‌شوند. یک چترِ مشترک دارند که وقتی از در هجوم می‌آورند تو، باران را برمی‌گرداند روی‌شان.)

چارلی: اون چترِ کوفتیو بپا بیل، مستی ها! الان کلِ آبشو ریختی رو گردنِ کوفتی من. اِه، ببخشید آلیس، تو رو ندیدم اون‌جا، داشتم با بیل حرف می‌زدم.

آلیس: سلام پسرها!

هَری: همه آبجو، آره؟

چارلی: آره!

بیل: تشنه‌ایم ها!

آرتور: با اینکه بارون می‌آد!

بیل: حالا هَری، حتی یه نفر هم تو شهر نیست که اون مطلبِ تو رو نخونده باشه! یکی از این رنگین‌پوست‌ها هست که تو کارِ شرط‌بندی اسبه و خب من معمولاً باهاش حرف

نمی‌زنم. اون بهم گفت «تو این یارو هَری وید رو می‌شناسی؟» گفتم «بشناسم چی می‌شه، به تو چه ربطی داره؟» گفت «بذار باهات دست بدم، بهترین مطلبی بود که من تو کلِ عمرم دیدهم تو اون روزنامه چاپ شده.» گفتم «خب، ممنون، موافق‌آم!»
هَری: چه عالی بیل. چه عالی.
بیل: آره، عالیه... که از زبونِ کَسِ دیگه می‌شنوی، نیست؟ (مکث) اغلب اون‌جاس. من مشکلی باهاش ندارم ها. فقط حرف نمی‌زنم باهاش و این‌ها، متوجهی؟ سیاه‌پوسته دیگه.
هَری: آره.

(هَری و آلیس در سکوتی سنگین آبجوها را می‌ریزند و می‌دهند.)

آلیس: امروز اسبِ برنده داشتی بیل؟
بیل: نه. (مکث) تخم‌حروم‌ها. (مکث) یه چهارم داشتم. پیکسی‌خانوم.
آلیس: بابتِ چهارمی هم که چیزی گیرت نمی‌آد، می‌آد؟
بیل: خب بستگی داره به تعدادِ اسب‌های شرکت‌کننده دیگه، نه؟ اگه تعداد خیلی بالا بشه یه چیزی گیرت می‌آد.
هَری: تو اون مسابقه‌ای که اسبت چهارم شد، تعداد چه‌قدر بالا بود؟
بیل: خب، اِه، پنج‌تا بود.
هَری: پنج‌تا؟!

(بقیه می‌خندند.)

تو چهارم نشدی که، فقط آخر نشدی! پنج‌تا!
آرتور: ماجرا چی بود؟
چارلی: قضیه‌ی مسابقه‌ی اسب دوانیه که تو متوجه نمی‌شی.
آرتور: هان.
هَری: چه‌قدری روش شرط بسته بودی؟

بیل: خب، إه... دو پنی.

هَری: دو پنی؟! آخرین بازمانده‌ی نسلِ نکبتی خیلی ولخرج‌ها تویی‌ها! دو پنی! پیکسی‌خانومِ نکبت! چهارم شده تو پنج‌تا!

بیل: خب من که پول زیاد ندارم خرجِ اسب‌ها کنم، دارم؟

هَری: می‌بینم نداری!

بیل: چون همه‌ی پولِ نکبتمو این‌جا خرج می‌کنم، مگه نمی‌کنم؟

هَری: می‌دونم می‌کنی!

بیل: چون یه الکلی نکبت‌آم دیگه، نیستم؟ خودم می‌دونم! لازم نیست شما نکبت‌ها بهم بگین!

(سکوتی سنگین.)

هَری: چی داری می‌گی بیل؟ تو که الکلی نیستی. فقط مشروب دوست داری تو.

آلیس: فقط مشروب دوست داری تو بیل، آره.

چارلی: آره.

آرتور: ماجرا چی بود؟

چارلی: بیل داره می‌گه الکلیه. ما داریم می‌گیم «تو که الکلی نیستی. فقط مشروب دوست داری و این‌ها.» متوجهی؟

آرتور: ولی الکلیه دیگه بیل، نیست؟

چارلی: نیست آرتور، هیس. اگه اون الکلیه که پس همه‌مون الکلی‌ایم!

(هَری طوری نگاه‌شان می‌کند انگار همه‌شان الکلی‌اند.)

بیل: آره. خب... من روبه‌راه بودم دیگه، از لحاظِ مشروب خوردن، نبودم؟ قبلِ اینکه زخمِ بذاره بره...

هَری: إه بیل، نگاه کن‌ها، دلم نمی‌خواد امشب از این حرف‌ها بشنوم، خپله‌خب دیگه، من خودم برا خودم مشکل دارم. خپله‌خب؟ بعد هم اینکه نه، تو قبلِ اینکه زنت بذاره بره هم روبه‌راه نبود، برا همین گذاشتت رفت، بابتِ مشروب خوردن. برا همین هم فقط یه آبجوی دیگه بخور و دست از نگرانی بردار پسر. زندگی کوتاه‌تر از اونیه

که مشکلاتو جدی بگیری. یه مشروب بده به این پسره، به حسابِ بار. خدایا!
چارلی: به حسابِ چی؟! به حسابِ بار؟!
بیل: اِه، ممنون هَری! خیلی قشنگ بود کارت ها، اسکاچ می خورم.
هَری: یه نصفه لیوان آبجو می خوری و برو حال کن.
بیل: یه نصفه لیوان آبجو می خورم آلیس.
آرتور: یه مشروب به حسابِ بار از طرفِ هَری ویدا! عجب، کی مُرده؟!

(آلیس نزدیک است بزند زیرِ گریه ولی موفق می‌شود خودش را نگه دارد.)

هَری: هیشکی نمرده. (مکت) احمق.

(در محکم باز می‌شود و ستوان فرای می‌آید تو؛ یقه‌اش را بالا داده تا خودش را از باران حفظ کند و روزنامه‌ای هم روی سرش گرفته. خیسِ خیس است.)

فرای: آی‌آی‌آی!

چارلی: سلام، چه‌طوری ستوان.

(هَری و آلیس هر دو امیدوار و نگران، فرای را نگاه می‌کنند، ولی فرای به علامتِ منفی سر تکان می‌دهد و آن‌ها هم به‌وضوح وا می‌روند. فرای کُتش را آویزان می‌کند و جلو می‌آید.)

فرای: نه، بیمارستان روانیه رو تو برلی سر زدیم و گفتن کسی نیومده این جا ملاقات، در نتیجه این احتمال منتفیه متأسفانه...

هَری: (حرفِ فرای را قطع می‌کند) می‌شه درباره‌ی این قضیه طبقه‌ی بالا حرف بزنیم ستوان؟

فرای: هان؟ چرا؟ می‌خواستم یه آبجویی بخورم.

هَری: هوه.

(آلیس برای فرای آبجو می‌ریزد.)

فرای: مشخصاتِ پسر جنوبیه رو هم به سرتاسرِ مملکت اعلام کرده‌یم، در نتیجه...

هَری: (حرفِ فرای را قطع می‌کند) آره، فقط اینکه من فکر می‌کنم قشنگ‌تره درباره‌ی این قضیه طبقه‌ی بالا حرف بزنیم، تو این‌جور فکر نمی‌کنی؟ پس چرا این کارو نکنیم جورج، درباره‌ی این قضیه طبقه‌ی بالا حرف بزنیم.

فرای: اهمی‌تش چیه هَری؟ هرچی آدم‌های بیش‌تری خبر داشته باشن بهتره که...

هَری: می‌گم طبقه‌ی بالا و دیگه هم تکرار نمی‌کنم. من با آجوت جلو می‌رم. خپله‌خب؟ خوبه دیگه! بیا دنبالم. طبقه‌ی بالا.

(هَری که لیوان آجوت را از آلیس گرفته، راهی طبقه‌ی بالا می‌شود. فرای، عصبانی، دنبالش می‌رود و رفقا را تنها می‌گذارد، رفقای که دارند هلاک می‌شوند خبر تازه‌ای از آلیس بشنوند. آلیس دارد با کهنه‌ای بار را تمیز می‌کند.)

بیل: همه‌چی روبه‌راهه آلیس؟
آلیس: هاه آره، آره. (تمیز می‌کند.) جای شکایت نداره، متوجهی دیگه؟
آرتور: (مکت) شِری‌تون چه‌طوره، حالش خوبه؟

(آلیس چند لحظه‌ای به نشانه‌ی تأیید و بعد به نشانه‌ی نه، سرش را تکان می‌دهد.)

آلیس: نه، نه، از صبح بگی‌نگی گم شده. امیدوار بودیم سعی کرده باشه بره پرنلی، سعی کرده باشه بره رفیقش فیلیس رو تو اون بیمارستانه ببینه...
آرتور: آره، نه، ستوان همین الان گفت نرفته دیگه، نگفت؟
آلیس: چرا. نه. اینه که یه‌ذره نگرانیم الان. خب قبلش هم نگران بودیم. الان بیش‌تر نگرانیم. خب، من بیش‌تر نگرانم.
بیل: نگران نباش آلیس. شِری‌تون دخترِ عاقلیه، نیست؟ خیلی باهوشه و خیلی هم مهربونه.
آلیس: هست دیگه، مگه نیست بیل؟
بیل: چرا. من مطمئن‌ام حالش خوبه.
آرتور: تو امیدواری حالش خوب باشه. مطمئن نیستی حالش خوبه، چون نمی‌دونی.
بیل: احتمالش بیش‌تره آرتور که حالش خوب باشه. خب؟
آرتور: آره. (مکت) با اینکه ستوان به‌نظر نگران می‌اومد.
چارلی: ستوان که به‌نظر خوب می‌اومد آرتور. فقط قیافه‌ش اون‌شکلیه.
آرتور: هَری که به‌نظر نگران می‌اومد دیگه. هَری که قیافه‌ش اون‌شکلی نیست. معمولاً شاد و شنگوله.
آلیس: آره، ولی همه‌مون یه‌ذره نگران هستیم دیگه، نیستیم؟

آرتور: چرا. تو گفتی هستی.

آلیس: «نگران بودن»، چیزِ خوبیه، نیست، «نگران بودن»؟ «نگران بودن» یعنی دوستش داری، نه؟ یعنی برات مهمه. آرتور: آره گمونم. به هر حال من می‌رم بشاشم؛ نگه داشته بودم تا الان.

(آرتور می‌رود دستشویی و بقیه را به حالِ خودشان می‌گذارد تا همین‌طور همدیگر را نگاه کنند.)

بیل: ای لعنت، چارلی، پسر...

چارلی: می‌دونم...

بیل: بعضی وقت‌ها سر در نمی‌آرم با این حرف‌ها می‌خواد به کجا برسه، تو سر در می‌آری؟ می‌دونم نیمه‌کره، ولی آخه خدایا. «ستوان به نظر نگران می‌اومد.» آلیس: هیچ منظوری که نداشت، داشت؟

بیل: نکته همینه آلیس، هیچ هیچ منظوری نداره. بعد یه شب که باهاش معاشرت می‌کنی، آدم با خودش فکر می‌کنه این دنیای نکبت تموم شده. آلیس: اگه اتفاقی افتاده باشه که دنیا برا من یکی تموم می‌شه. چارلی: از این فکرها نکن آلیس، عشقم. شِری هر لحظه ممکنه از همین در بیاد تو...

(در محکم باز می‌شود و مونی می‌آید تو؛ چترش را می‌تکاند.)

مونی: وای، چه روزِ بارونی داغونیه! چیه این ماجرای شمالِ انگلستان و بارون؟ خب، می‌دونم چی می‌خواین بگین خانوم وید... سلام پسرها... خب، می‌دونم چی می‌خواین بگین خانوم وید، می‌خواین بگین «این حرومزاده‌ای که امروز صبح اون قدر بی‌ادبانه حرف‌های زشت و احمقانه زد درباره‌ی شوهر من و آدم‌هایی که اون دارشون زده و بعد از این‌جا زد بیرون، دوباره این‌جا چی‌کار می‌کنه؟» حالا به کنار همه‌ی اون حرف‌های آشغالی که درباره‌ی دزدکی تلفن کردن‌هاتون به معرف‌هام زدم، اون هم وقتی اصلاً چرا نباید تلفن می‌زدین به معرف‌هام؟ اتاقِ خودتونه دیگه، نیست؟ تلفنِ خودتونه. چرا نباید زنگ می‌زدین به معرف‌هام؟ چرا نباید جایی که من نباشم این کارو می‌کردین؟ این پایین که تلفن ندارین، دارین؟ من اینو بعدش متوجه شدم. در نتیجه چرا نباید جایی که من نباشم زنگ می‌زدین به معرف‌هام؟ ضمناً شاید می‌خواستین از معرف‌هام یه سؤال‌های تخصصی‌ای بپرسین که بهتر بود من نشنوم و چرا نباید می‌پرسیدین؟ چرا نباید از معرف‌هام یه سؤال‌های تخصصی‌ای می‌پرسیدین که بهتر بود من نشنوم؟ می‌دونین، یه سؤال‌هایی مثل اینکه «من سرِ وقت پولِ اجاره رو تسویه می‌کنم؟ با صدای بلند موسیقی پخش می‌کنم؟ رفتارهام عادیّه؟» سؤال‌هایی که جواب‌شون برا

هر خانوم صاحبخونه‌ای لازمه، مادرِ یه دخترِ خوشگلِ نوجوون که دیگه هیچ‌چی. اینه که من فهرستِ معرف‌هامو دوباره براتون آوردم، این‌جان، و فقط می‌خواستم بگم من هنوز هم طالبِ اتاقه هستم اگه شما هنوز طالبِ من هستین. تا شما بهش فکر می‌کنین من یه آجویی می‌خورم، این پسرها هم هرچی می‌خورن پای من، چون از آخرین باری که با هم حرف زدیم، یه‌ریزه پول هم تو جیبم اومده.

چارلی: اِه، خیلی لطف داری ها پسر...

بیل: آره، مم...

آلیس: نه... نه...

مونی: نه چی خانوم وید؟ فقط دارین می‌گین «نه» آخه، نمی‌گین؟

آلیس: من باید... شوهرم طبقه‌ی بالاس...

مونی: واقعاً؟ طبقه‌ی بالا؟

آلیس: آره...

مونی: خوش به حالش!

آلیس: من باید با شوهرم حرف بزنم.

مونی: ولی اون طبقه‌ی بالاس، نه؟ ما این پایین‌ایم. چرا بعدِ اینکه آجوها رو ردیف کردین باهاش حرف نمی‌زنین؟ چرا این کارو نمی‌کنین؟ ما خیلی تشنه‌ایم ها!

(آلیس خیلی سراسیمه شروع می‌کند به ریختن و دادن آجوها.)

البته همیشه حق با مشتری دیگه. ولی امروز صبح هم کارِ من درست نبود، بود؟ کارم خیلی اشتباه بود. اون‌جور حرف زدنم کم‌اهمیت‌ترین بخشش بود. کنارش نوعِ برخوردِ هم بود. البته زود هم بود دیگه، من صبح‌زودی نیستم. شما هستین؟

چارلی: دوست‌مون آرتور دستشویی‌ه، ولی مطمئن‌آم اون هم خوشحال می‌شه یه آجویی با شما بخوره آقای...؟

مونی: خيله‌خب. دارین یه‌ریزه زورم می‌کنین ها، نمی‌کنین؟ ولی خيله‌خب. یه آجو هم برا آرتور. حالا خانوم وید، گفتین اتاقه هنوز آزاده؟

آلیس: نه. به شما نگفتم.

مونی: به من نگفتین؟ منو نبخشیده‌ین، بخشیده‌ین؟ الان دیگه می‌تونم تشخیص بدم. از قیافه‌تون می‌تونم تشخیص بدم. از قیافه‌ی سن‌دارِ خوشگل‌تون. اون‌جور حرف زدنم جای گله کردن داره، می‌دونم، ولی منو که بشناسین متوجه می‌شین من اون‌طور آدمی نیستم. آدمِ کاملاً آروم و متعادلی‌آم.

آلیس: آبجوها تون اینجاس. حالا باید برم پیش شوهرم دیگه.
مونی: ولی لیوانِ آرتور رو که نریخته‌ین هنوز، ریخته‌ین؟ از دستشویی برگرده، دلخور می‌شه بینه دستش خالی مونده. آبجوی آرتور رو هم بریزین.
(آلیس سرگرم ریختن می‌شود.)

چارلی: آرتور دلخور نمی‌شه. کتر از اونیه که دلخور شه.
مونی: خب، اینش دیگه به من ربطی نداره، داره؟ بعد اینکه چرا برا خودت هم یه لیوانِ گنده‌ی قشنگ جین نمی‌ریزی آلیس؟ اینجوری می‌تونیم گذشته‌ها رو فراموش کنیم. من که مطمئن‌آم اتاقه خیلی قشنگه. موضوع اصلاً خودِ اتاقه نبود که.
آلیس: جین دلم نمی‌خواد. از طرفِ تو دلم نمی‌خواد.
بیل: چی شده آلیس؟
آلیس: چی شده...؟

(آرتور برمی‌گردد و حینِ برگشتن، زیپش را می‌بندد و دست‌هایش را می‌مالد به شلوارش.)

آرتور: این پسر رو یادمه. تازه اومده این‌جا!
مونی: من هم تو رو یادمه. به سلامتی!
آرتور: شربت‌گلابی‌خوری دیگه.
مونی: (مکث) نه، من شربت‌گلابی‌خور نیستم. دیروز همه‌ی حرف‌ها رو سرِ این قضیه زدیم! من تو عمرم دست هم به شربت‌گلابی نزده‌م.
آرتور: نه، تو شربت‌گلابی می‌آری برا مغازه‌ها دیگه.
مونی: من هیچ کاری با شربت‌گلابی نمی‌کنم! اشتباه گرفته‌ی!
چارلی: یه آدمِ دیگه‌س که شربت‌گلابی برا مغازه‌ها می‌آره آرتور. آقا شربت‌گلابیه شربت‌گلابی می‌آره.
آرتور: پس تو کی‌ای؟
مونی: یه آدمی‌آم دیگه، نیستم؟ امیدوارم مستأجرِ آینده‌ی این‌جا باشم. اگه اوضاع درست پیش بره. فقط همین‌آم.

چارلی: به هر حال که یه آبجو برات خرید، آرتور، پسر. در نتیجه رفتارت باهاش خوب باشه.
آلیس: نمی‌خواد رفتارت باهاش خوب باشه. این آدم یه ربطی به گم شدن شِرلی ما داره. اینو می‌دونم. احمق نیستم.
بیل: هان؟

(حینِ نطقِ بعدیِ مونی، هَری و فرای کم‌کم از پله‌ها پایین می‌آیند و او را می‌بینند.)

مونی: من می‌دونم چی شده. هان، الان خودش این‌جاس، لازم نیست برین بیارینش دیگه، نه؟ نمی‌خواد برین طبقه‌ی بالا. من می‌دونم چی شده. یه کُسی داشته حرف می‌زده با دوستِ قدیمی من سید آرمفیلد، نه؟ یه کُسی داشته حرف... سلام ستوان سلام آقای وید. یه کُسی داشته حرف می‌زده با دستیارِ دارزنی و دوستِ قدیمی من سید آرمفیلد، نه؟

(هَری و فرای از حضورِ مونی جا خورده‌اند و مبهوت‌آند؛ معلوم است همه‌ی رفقا به وقوعِ یک اتفاق اطمینان دارند، اما نمی‌دانند چه اتفاقی.)

هَری: این‌جا چه کثافت‌کاری‌ایه؟

آلیس: همین‌طوری اومد تو و شروع کرد حرف زدن هَری، من همین الان داشتم می‌اومدم پی تو...

مونی: آره، آلیس راست می‌گه. من اومدم بابتِ اینکه امروز صبح اون‌قدر بی‌ادب بودم معذرت بخوام. آلیس کاملاً حق داشت تلفن بزنه معرف‌های من. بعدِ اینکه با داد و هوار از این‌جا زدم بیرون اینو به خودم گفتم. به خودم گفتم «چرا نباید زنگ می‌زد معرف‌های من؟ چرا نباید؟» آدم قراره با معرف‌ها چه کثافت‌کاری دیگه‌ای بکنه؟ می‌شه عینِ روزگارِ قدیم براشون نامه بنویسی، ولی خیلی طول می‌کشه دیگه، نمی‌کشه؟ ماجرا می‌ره رو هوا.

(فرای بار را دور زده و رفته پشت‌سرِ مونی بین او و درِ ورودی ایستاده.)

مونی: من می‌تونم ببینمت ها.

هَری: خيله‌خب، خيله‌خب، بسه این حرف‌ها. شِرلی ما کجاس؟

فرای: آروم باش هَری. الان دیگه اوضاع‌مون روبه‌راهه. اوضاع الان کامل روبه‌راهه.

مونی: دخترتون شِری؟ اون افسرده‌هه؟ این‌جا نیست؟
آلیس: من داشتم می‌اومدم تو رو بیارم پایین هَری...
هَری: خفه شو.

مونی: این‌جوری با زنت حرف نزن پیرمرد! من می‌دونم تو دارزنی و این‌ها، ولی گورِ مرگش! متوجهی؟ گورِ مرگِ من.
فرای: تو اسمت چیه؟

مونی: من؟ اسمم؟ مونی. تو اسمت چیه؟

فرای: فرای. ستوان‌یکم فرای.

مونی: اسمِ قشنگیه. کله‌گنده. فرای کوچولو. خودت انتخاب کن چی بگم بهت.

هَری: داری حال می‌کنی با آبجوت، آره؟

مونی: جوابِ این سؤالو آره می‌دم تا کار به بگومگو نکشه، ولی اگه بخوام کاملاً صادقانه جواب بدم هَری و نمی‌دونم اصلاً شمالی‌ها این عادتو دارن یا نه، ولی این آبجوی خاص
یه‌ریزه شاش‌طوره. یه‌ریزه... چه‌جوری باید بگم؟ یه‌ریزه مزه‌ی شاش می‌ده. شاید مالِ لوله‌های دستگاه‌تونه، نمی‌دونم این چیزها چه‌جوری کار می‌کنن. آبجوی تو چه‌طوره آرتور؟
آرتور: مالِ من خوبه.

مونی: خوبه، آره؟

آرتور: یه‌ذره گرمه.

مونی: یه‌ذره گرمه، ولی شاش‌طور نیست. ترکیبِ خوبیه!

فرای: از ساعتِ دوازده ظهر امروز کجا بوده‌ین آقای مونی؟

مونی: سؤالِ خوبیه و از قیافه‌هاتون معلومه و از این حالِ اسمش‌چیه‌ای که تو فضا، تنش یا هرچی... به‌نظرم می‌آد که آقای سید آرمفیلد، دستیارِ سابقِ دار زنی و آدمِ یه‌هوا
منحرفِ پاره‌وقت اومده حرف زده باهاتون. نظرم درسته هَری؟
هَری: برا تو آقای ویدم.

مونی: آه، قاعده‌ی بازو رعایت کن پیرمرد. عجیبه دیگه، نیست، که سید و من با همدیگه دوست‌ایم؟

هَری: نه. به من گفت تو دو روز پیش رفته‌ی دیدنش.

مونی: می‌دونم، بهش هم یه مُشت عکس نشون دادم مربوط به ورِ ورِ لاوستافتِ ورِ ورِ. البته که همه‌شو از خودش درآورده‌ها. نه، دارم حرفِ نیم ساعت پیشو می‌زنم.

آره، من همین نیم ساعت پیش با سید شام خوردم. اینو نمی‌دونستین دیگه، می‌دونستین؟ همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده خوردم و بامزه‌بازی هم در نمی‌آرم وقتی می‌گم این‌جا تو شمال مملکت، مُسکرجات نیست که شاش‌گندِ کوفته. چه‌طور یه کسی می‌تونه به همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده گند بزنه آخه؟ سؤالم اینه که چه‌طور. همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌س دیگه! حتی حبوباتِ دورش هم بدمزه بودن. چه‌طور یه کسی می‌تونه به لوبیا پخته گند بزنه آخه؟ فقط باید در قوطی‌شو باز کنی دیگه، نه؟ من که فقط همین کارو می‌کنم. نمی‌دونم آدم‌های این دوروبر چی‌کار می‌کنن.

فرای: شما مالِ این اطراف نیستین، هستین آقای مونی؟

مونی: حرفِ اینو زدیم که من مالِ این اطراف نیستم دیگه ستوان. حرف‌ها رو پیگیری کن.

فرای: پس مالِ کجایی؟

مونی: پسر، تو پلیسِ خوبی هستی ها! نیست بیل؟ یه مشروب بهم بدهکاری ها بیل، یادم نرفته. من مالِ اون پایین‌پایین‌هام دیگه، نه؟ ناحیه‌ی نُرفک. منطقه‌ای که هِنسی توش کار می‌کرد. اون طرف‌ها.

فرای: سمتِ لاوستافت می‌شه؟

مونی: نه، من تا حالا لاوستافت نرفته‌م.

فرای: اِه، نرفته‌ی؟ چه‌طور؟

مونی: آدم‌های لاوستافت همه اراذل‌اوباش‌آن.

فرای: اگه تا حالا نرفته‌ی، از کجا می‌دونی؟

مونی: من افریقا هم نرفته‌م، ولی می‌دونم اون‌جا پُر می‌مونه.

آرتور: (مکث) و عنکبوت.

مونی: (مکث) و عنکبوت. عنکبوت‌های گنده. رتیل.

فرای: پس لاوستافتی‌ها همه اراذل‌اوباش‌آن، ولی تو جزو اراذل‌اوباش نیستی؟

مونی: خب اراذل‌اوباش بودن به این ربط داره که کی داره نگاه می‌کنه به ماجرا، نه؟ بستگی داره کی قضاوت می‌کنه، نه؟ اگه به قضاوتِ تو و هَری باشه که من بی‌بروبرگرد در مقایسه با تو و هَری جزو اراذل‌اوباش‌آم. چون شماها مالِ شمال‌این. در نتیجه بستگی داره کی قضاوت کنه دیگه، نه؟ خب اگه به قضاوتِ سورن کی‌یرکگور بود، آره، در مقایسه با سورن، احتمالاً من جزو اراذل‌اوباش هستم. البته اگه سورن اون روز حسِ یه آدمِ خیلی قضاوت‌کننده داشت. یا حسِ یه آدمِ قضاوت‌کننده‌ی معمولی داشت، نمی‌دونم چه‌شکلی می‌شد. شما خیلی کی‌یرکگور خونده‌ین؟ اصلاً این سؤال تا حالا تو اُلده‌م پرسیده شده؟ من خیلی کی‌یرکگور نخونده‌م، اصلاً نخونده‌م، انتخابم این بوده که نخونم. فقط از اسمِ بانمکش خوشم می‌آد. کلی از فیلسوف‌ها اسم‌های بانمک دارن، نه؟ چی می‌شه که این‌جوریه؟ (مکث) حرفِ

مونی: وای تو رو خدا مَرَد...

فرای: هَری!

هَری: ببند دهندو!

مونی: با این رفتاری که داری، فقط یه کلمه‌س که الان می‌تونه توصیفت کنه. اراذل‌اوباش! خب، البته دوتا کلمه‌س، نیست؟ نیم‌فاصله داره...

هَری: اون طنابِ دورِ بشکه رو از پشتِ پیشخون بده من آلیس.

آلیس: باشه.

(آلیس کلافی دراز از طناب را برمی‌دارد می‌دهد به هَری و هم‌زمان، فرای هَری را می‌چسبد.)

فرای: ما می‌بریمش اداره هَری، اون‌جا ازش سؤال‌جواب می‌کنیم.

هَری: دستتو بکش از من. من خیلی هم آروم‌آم. دارم براش صندلی می‌آرم.

(فرای آرام کنار می‌کشد. هَری مونی گیج را که دارد ازش خون می‌رود، جلوی صحنه سمتِ راست می‌نشاند روی صندلی‌ای که سقفِ بالایش میله‌ای دارد و از سرتاسرِ میله پرده‌ای آویزان است.)

بیل؟ برو اون درو قفل کن. تو؟ یه بارِ دیگه؟ کجاس؟

(بیل که می‌رود سُرِوقتِ در، هَری با طنابِ دورِ بشکه، حلقه‌ی دارِ ساده‌ای درست می‌کند.)

مونی: اصلاً فکر نمی‌کردم اینو بگم ها، ولی پسر، الان این لحظه می‌تونم یه ربطه‌ایی به شربت‌گلایی داشته باشم...

(هَری حلقه‌ی دار را سِفت می‌اندازد دورِ گردنِ مونی و شروع می‌کند به خفه کردنش. درست وقتی دارد این کار را می‌کند، در با صدای جیرجیری باز می‌شود و سید، خیسِ باران، وارد می‌شود. از دیدنِ مونی که دارد خفه می‌شود، حسابی جا می‌خورد.)

هَری: سیدنی، بهترین وقت اومدی...
سید: نه، من فقط گفتم یه سَری بزَنم و...
هَری: بیا این‌جا. بیل، اون درو قفل کن...

(سید که می‌رود پیشِ هَری، بیل در را قفل و نور را کم می‌کند.)

سید: نه، نمی‌تونم بمونم...

فرای: هَری!

هَری: تو دهنِ تو ببند، کلی روزو به‌دردنخوری. آلیس، یه حوله برا سید و آجُو برا همه، به حسابِ بار.

آرتور: (خوشحال) وای خدا، پسرها!

هَری: سید؟ این یارو می‌گه تو و اون رفقای قدیمی‌این و امشب با همدیگه غذا خورده‌ین، راست می‌گه؟
سید: معلومه که راست نمی‌گه هَری! این همون یارویییه که حرفشو باهات زدم، که با اون عکس‌ها اومد دیدنم.

(مونی که دارد زور می‌زند از شرِ طناب خلاص شود، سعی می‌کند لگد یا مُشتی به سید بزند.)

هَری: یه چیزی بیار دست‌هاشو ببندیم آلیس. چی داریم؟

آلیس: تسمه‌ی بستنِ دست داریم!

هَری: عالی شد!

(آلیس تسمه‌ی بستنِ دست را می‌دهد به هَری...)

آرتور: این چیه؟

چارلی: تسمه‌ی بستنِ دست.

آرتور: عالی شد!

(... و هَری دست‌های مونی را پشتِ سرِ او می‌بندد.)

مونی: این کارو نکن، اوضاعِ مُچم ناجوره.

هَری: این کار که تموم شه، یه چیزهاییت ناجورتر از مُچِ ناجورت می‌شه.

مونی: مالِ من ناجورتر می‌شه؟ مالِ تو ناجورتر می‌شه.

هَری: شِرلی ما کجاس؟! هان؟! هان؟!

مونی: از اون بپرس، اون می‌دونه.

سید: من نمی‌دونم. من از کجا بدونم؟ تو می‌دونی.

مونی: می‌دونی اگه الان چی داشتیم عالی می‌شد سید؟ یه جعبه‌ی گُنده برشتوکِ ویتابیکس، می‌دونی از کجا می‌تونم پیدا کنم؟

هَری: پسره چه پَستِ نکبتیه ها! بذارینش رو صندلی!

(هَری طناب را از روی میله‌ی سقف رد می‌کند و بیل، سید، و هَری، مونی را روی صندلی زیرِ میله می‌ایستানند.)

مونی: اِه، دارین شوخی می‌کنین دیگه، نه؟ می‌خوام بگم تا قبلِ الانش بامزه بود، ولی این دیگه احمقانه‌س ها.

(هَری طنابی را که روی میله و دورِ گردنِ مونی سفت شده، می‌کشد؛ مونی روی پنجه‌ی پایش است.)

چارلی: ای وای!

آرتور: ستوان سفید شده ها!

فرای: هَری! تو رو خدا مَرَد!

هَری: آروم باش جورج! خب این کارو تو دکونِ پلیس‌ها بکنن اشکالی نداره ولی تو بار بکنن اشکال داره، آره؟

فرای: من تا حالا کی این کارو تو دکونِ پلیس‌ها کرده‌م؟
هَری: خب شاید باید شروع کنی، ممکنه یه مشکل‌هاییو حل کنه. شِرلی ما کجاس؟
مونی: (گلویش فشرده شده) نمی‌تونم حرف بزنم...

(هَری و بیل کمی طناب را شُل می‌کنند.)

هَری: شِری ما کجاس؟
مونی: اسمہ برام آشناس ها...

(هَری با کمکِ بیل طناب را می‌کشد و مونی را که دارد جان می‌کند، پانزده سانتی‌متری بالاتر از سطحِ صندلی نگه می‌دارد. مونی نفس‌نفس و دست‌وپا می‌زند و رنگش کم‌کم سرخ می‌شود. بیل طناب را همان‌طور نگه می‌دارد و هَری آرام می‌رود پیشِ مونی.)

هَری: دوتا فرصتِ دیگه داری. دفعه‌ی سوم صندلیو می‌کشم کنار و کار تمومه، بعد هم می‌ریم بیرون و خودمون دنبالش می‌گردیم. خيله‌خب؟ خب، يه جایی تو اُلْدَه‌مه هنوز؟

(هَری اشاره‌ای به بیل می‌کند و بیل مونی را دوباره آن‌قدری پایین می‌آورد که پنجه‌ی پایش به صندلی برسد.)

مونی: نمی‌تونم نفس بکشم...
هَری: می‌تونی نفس بکشی. حقیقتش اینه که فقط يه کم هوا لازم داری، عجیب هم هست که چه‌قدر کم هوا لازم داره آدم. مهره‌ی ستون فقراتته که باید بخوای بقیه نگرانش باشن. خب، يه جایی تو اُلْدَه‌مه هنوز؟
مونی: داری... يه آدم بی‌گناهو... دار می‌زنی.
سید: ازش بپرس دختره رو بُرده يه جایی مثلاً نزدیک‌های ساحل یا نه، مثلاً طرف‌های فُرمبی یا همچین جایی.

(حقیقت اینکه ستوان فرای تنها کسی است که این حرف به‌نظرش خیلی عجیب می‌آید.)

هَری: بُرده‌یش نزدیک‌های ساحلی جایی...؟
سید: مثلاً طرف‌های فُرمبی.
هَری: (مکت) مثلاً طرف‌های فُرمبی؟

سید: مثلاً شاید یه گاراژی؟
مونی: شماها یه مُشت احمقِ نکبت‌این!

(هَری و بیل دوباره مونی را بالا می‌برند. چارلی و آرتور از لیوان‌های‌شان مزمره می‌کنند.)

فرای: خيله‌خب، بسه ديگه هَری. زنگ می‌زنم ماشینِ پلیس بیاد.

(هَری چند ثانیه‌ی دیگر هم همان‌طور مونی را که دست‌وپا می‌زند، نگاه می‌کند.)

هَری: (به فرای) من همیشه خشن‌تر از تو بوده‌م. تحملت می‌کنم، ولی تو هیچ‌چی نیستی. در نتیجه دهن‌تو می‌بندی. خيله‌خب؟
آرتور: این‌یکيو خودم شنیدم!

(هَری با اشاره به بیل از او می‌خواهد که دوباره مونی را پایین بیاورد، جوری که پاهایش به صندلی برسد، ولی حالِ مونی به‌نظر بد می‌آید؛ مونی نفس‌نفس می‌زند هوا بکشد توی ریه‌اش.)

هَری: آخرین فرصتته پسر. الان دارم آروم باهات حرف می‌زنم چون می‌دونم به‌هرحال می‌شنوی. چون صدای من تنها چیزیه که الان به گوشت می‌رسه، نیست؟ تنها چیزیه که باید دقیق شی بهش. ممکنه آخرین صدایی باشه که تا ابد می‌شنوی. نذار این‌جوری بشه پسر. نذار این‌جوری بشه. (مکث) کجاس؟
مونی: اون... (نفس‌نفس می‌زند) اون...
هَری: آهان؟

مونی: تو اون رودخونه‌ی کثافته... فکر هم نکنم پارو داشته باشه... رودخونه‌هه خیلی خطرناکه... چون اون هم هیچ‌وقت دخترِ سبک‌وزنی نبوده دیگه، بوده؟

(مونی و هَری لحظه‌ای همدیگر را نگاه می‌کنند، بعد هَری به بیل کمک می‌کند تا دوباره مونی را بالا بکشند. این دفعه پاهایش هم توی هوا تقلا می‌کنند و به همین خاطر هَری با طنابی می‌بنددشان. درست در همین لحظه، صدای محکمِ کوبیدنِ در به گوش می‌رسد.)

صدای مَرَد: این نکبتو باز کنین!

(در زدن ادامه دارد و همه همدیگر را نگاه می‌کنند.)

هَری: (به‌زمزمه) دوباره بیارش پایین رو صندلی.

(مونی را پایین می‌آورند تا پاهایش دوباره برسند به صندلی، اما طناب را در همین حد به جایی بند می‌کنند.)

یه چیزی هم بچپون تو دهندش که زوزه نکِشه! روشو هم بپوشون!

(سید کهنه‌ای می‌چپاند توی دهن مونی و پرده‌ی بسته به میله را می‌کشد، جوری که از جایی از صحنه که در ورودی است فقط می‌شود صندلی‌ای را که مونی رویش ایستاده، دید. کوبیدن‌ها به در حالا حتی شدیدتر هم شده.)

صدای مَرَد: این نکبتو باز کنین، این بیرون داره بارون می‌آد و من هم می‌دونم هستین، تکنون خوردن‌هاتونو می‌بینم! آلیس: من می‌دونم کیه. هَری: (با حال گرفته) من هم می‌دونم کیه نکبت.

(آلیس در را باز می‌کند و مَرَدی خوش‌پوش هم‌سن هَری می‌آید تو و چترِ خیسش را می‌تکاند.)

آلیس: اِه، سلام آقای پی‌یرپوینت. چی کِشونده شما رو اُلْدَهَم؟ پی‌یرپوینت: آلیس، نمی‌خوام بی‌ادب باشم، ولی امشب کارِ من با شوهرتونه. هَری: سلام آلبرت. همه، این آلبرت پی‌یرپوینت‌ئه!

پی‌یرپوینت: نمی‌خواد به من پی‌یرپوینت سلام کنین همه، تو تخم‌حرومِ نکبت، منو به رفقات معرفی نکن، چون اگه اومده‌ن تو بارِ تو لبِ تر کنن حتماً از آشغال‌های این گُره‌ی نکبتِ زمین‌آن. نگاه‌شون کن، واقعاً هم از آشغال‌های این گُره‌ی نکبتِ زمین‌آن! خب امروز یه مطلبِ دیدگاهِ طوریِ روزنامه‌ای خاصِیو داده‌ن دستم که تو یه کاغذپاره‌ای چاپ شده بود به اسمِ اُلدهَم‌گَزِت...

هَری: مطلبِ دیدگاهِ طوری نیست که، هست؟ مصاحبه‌س. «مطلبِ دیدگاهِ طوری»...

پی‌یرپوینت: برام مهم نیست چه نکبتیه!

هَری: کاغذپاره هم نیست، روزنامه‌ی خوبیّه، نیست پسرها؟ بهترینه تو اُلدهَم!

چارلی: (هم‌زمان) گمونم.

بیل: (هم‌زمان) جزو بهترین‌هاشونه، آره.

آرتور: (هم‌زمان) من که نمی‌خونمش واقعاً.

آلیس: یه مشروبی بهت بدم آلبرت؟

پی‌یرپوینت: نه آلیس، نمی‌مونم. فقط اومدم مطلبِ خودمو بگم.

هَری: خب پس مطلبتو بگو، بعدش برو. ما گرفتاریم.

(پی‌یرپوینت آرام می‌رود سمتِ هَری که کمی هم ترسیده.)

پی‌یرپوینت: چی گفتی الان؟

هَری: هیچ چی نگفتم آلبرت. فقط اینکه... ما وسطِ یه کاری بودیم.

پی‌یرپوینت: وسطِ چی بودی؟ وسطِ ایفای نقشِ یه خوکِ کوفتیِ غرغروی بی‌اعتمادبه‌نفسِ پاپیون‌زن که هیچ‌وقت تو کارِ کوفتیش خوب نبوده؟

هَری: نه. یه کارهای دیگه‌ای. (مکث) مگه نبودیم ستوان؟ یه کارهای دیگه‌ای.

پی‌یرپوینت: اِه، سلام ستوان فرای...

فرای: سلام آلبرت...

پی‌یرپوینت: الان دیگه تو هم یکی از دوست‌هاشی، آره؟

فرای: نیستم. گفتم این مصاحبه‌هه رو هم نباید می‌کرده.

هَری: اِه، بَس کن جورج...!

پی‌یرپوینت: خیل‌خُب، با تو کاری ندارم. کارم با این آدمِ رذله. کلمه‌ی «حرمت» برا تو معنی‌ای داره وید؟

هَری: آه، «حرمت حرمت حرمت»! توی کوفتی هروقت به نفعت باشه همه‌چی «حرمت» داره. ولی من که حرف بزَنم می‌شه «بی‌ملاحظگی»! من که حرف بزَنم می‌شه وا دادن! خُب، کلِ قضیه دو کلمه‌س پی‌یرپوینت. حسود. تخم‌حروم. فقط هم چون تو دیگه دارزن نیستی و من هستم.

پی‌یرپوینت: تو هم دیگه دارزن نیستی هَری.

هَری: من اگه جات بودم این‌قدر مطمئن حرف نمی‌زدم آلبرت. حالا هم مطلب‌تو بگو و راه بیفت برو، چون دوست‌هام و من آدم‌های خیلی گرفتاری هستیم.

(پی‌یرپوینت می‌رود سمتِ جایی که پرده هست، همان جا که سید و سندلی و مونی هم هستند.)

پی‌یرپوینت: اِه، سلام سید، ندیدمت از اون‌جا.

سید: سلام آلبرت.

پی‌یرپوینت: عینِ موش واستاده‌ی یه گوشه‌ای، آره؟

سید: (آهی می‌کشد) گمونم.

پی‌یرپوینت: می‌شه این سندلیو بیاری برا من سید. یه لحظه‌س برات و اوضاعِ پشتِ من هم که ناجوره.

(سید سندلی‌ای را نگاه می‌کند که مونی رویش ایستاده، هَری را نگاه می‌کند و نمی‌داند باید چه‌کار کند...)

سید: این سندلی؟!

پی‌یرپوینت: آره، یه سندلی‌ای دیگه.

(... تا اینکه بیل نجاتش می‌دهد و از پسِ صحنه سندلی دیگری می‌کشد و می‌آورد.)

بیل: بیا آقای پی‌یرپوینت، این یکی کوسن هم داره.

(پی‌یرپوینت که یک پایش را می‌گذارد روی صندلی و کلاه به‌دست شروع می‌کند به صحبت. همه، جوری که انگار از چیزی جان به در برده‌اند، نفس راحتی می‌کشند.)

اغلبِ وقت‌هایی که من به تو فکر می‌کنم هَری وید -

هَری: آه، کوفتِ نکبت...

پی‌یرپوینت: ذهنم می‌ره به یکی از اولین کارهایی که ما با همدیگه مسئولش بودیم. پسر آنارشپیسته که دهه‌ی چهل تو زندانِ پنتونویل دار زدیم، یادته؟ پسر فرانسویه که یه خرمن گنده مو داشت؟

هَری: بگ‌نگی یادمه.

پی‌یرپوینت: من یادمه پسره رو. خوب یادمه. یادمه کلِ شب داشتم از تو سوراخ در نگاهش می‌کردم، همون شبی که قرار بود آخرین شبش باشه. طبیعتاً نمی‌تونست با زندانبان‌هاش حرف بزنه دیگه، فرانسوی بود، ولی تو کلِ شب، آخرین شبِ زندگیش تو دنیا، هر دفعه که ناقوسِ کلیسا صدا می‌کرد، با انگشت‌هاش ساعتیو که ناقوسش خورده بود می‌شمرد: اگه دوتا ضربه بود می‌شمرد دو، اگه چهارتا ضربه بود می‌شمرد چهار، ولی بعد باز هم می‌شمرد، می‌شمرد که تا هشت چه‌قدر مونده، ساعتِ مرگِ قریب‌الوقوعش. بعد هر بار شمردن با انگشت خودشو نشون می‌داد، بعد سمتِ آسمونو نشون می‌داد، بعد لب‌خند می‌زد. هر یه ساعتی که می‌گذشت، عین همین کارو می‌کرد. ساعتو می‌شمرد. می‌شمرد تا هشت چه‌قدر مونده. آسمونو نشون می‌داد. لب‌خند می‌زد. (مکث) حین دزدی از یه جواهرفروشی تو کلِرِکِنولِ یه مردیو کشته بود، طبق معمول جنایتِ احمقانه‌ای بود، ولی من اون موقع فکر می‌کردم و همین الان هم فکر می‌کنم اون انگشتی که اون فرانسوی محکوم سمتِ آسمونی نشون می‌داد که اعتقادی هم بهش نداشت، صداقتش بیش‌تر بود تا صداقتِ تو، هَری وید، توی کلِ زندگی کثافتِ پُریخت‌وپاشِ حقیرِ کوفتیت تو یه باری تو اَلدَهَم. تو نه‌فقط بارتِ کثافته، خودت هم دارزنِ کثافتی هستی و این‌ها!

هَری: بارِ من کثافت نیست، بارِ من عالیه، جدایِ این، من از تو دارزنِ بهتری هم بودم و همه هم با این حرف موافق‌آن، مگه نه پسر‌ها...؟

پی‌یرپوینت: با اون پایپون‌ها و کلاه‌های شاپوی لب‌برگردون و نیشِ کوفتیت که همیشه گوش‌تا‌گوش باز بود. من دلم می‌سوخت برا قاتل‌هایی که دمِ مرگ عاقبتِ کارشون می‌افتاد به تو، دلم می‌سوخت! همه‌ی این سال‌ها دلم می‌سوخت! «هاه عالی شد، قراره بمیرم و دارزنم یه دل‌کِ خپلِ کوفتی سیرکه!» تعجب‌آم هیچ‌کدوم‌شون شکایت نکردن! هَری: اینو می‌تونم بهت اطلاع بدم که من هیچ شکایتی نداشتم!

پی‌یرپوینت: تعجب‌آم هیچ‌کدوم‌شون نخواستن من برم کارشونو راه بندازم!

(سید هَری را نگاه می‌کند.)

هَری: چرا باید می‌خواستن تو بری کارشونو راه بندازی؟ یه‌جوری می‌گی انگاری مثلاً تو نکبتِ مشهوری چیزی بودی! چون نبودی که! آرتور: خب مشهور که هست.

هَری: خفه شو!

آرتور: مشهورترینه.

پی‌یرپوینت: پاپیون‌های لعنتی! همیشه هم دیر می‌اومدی! همیشه هم درباره‌ی غذا غُر می‌زدی! هیچ آلمانی‌ای هم که دار نزدی...!

هَری: من اون هفته گرفتار بودم! من اون هفته گرفتار بودم! هفته‌ی مسابقاتِ بزرگِ ملی بود!

پی‌یرپوینت: بیش‌تر از یه هفته بود وید. جنگ بود. تو اون‌موقع ترسو بودی و الان هم ترسویی. یه ترسوی لاف‌زنِ خودخواه احمق. من همیشه دلم برا آلیس سوخته که مجبوره تو رو تحمل کنه.

هَری: آره، چون توی نکبت همیشه دوستش داشتی، نداشتی؟

پی‌یرپوینت: (مکت) نه. نه، من هیچ‌وقت دوستش نداشتم. ببخشید آلیس، ولی هَری خودت بود که این بحثو پیش کشید. من همیشه فکر می‌کردم آلیس زنِ نازنینیه، ولی هیچ‌وقت فکر نکردم خوشگلی چیزیه. من همیشه از زندگی با آنه‌ی خودم خوشحال بوده‌م، متوجهی؟ من هیچ‌وقت از اون‌جور مردها نبودم. تو بودی. «هفته‌ی مسابقاتِ بزرگِ ملی.»

(آلیس و هَری نگاهی ردوبدل می‌کنند.)

هَری: خيله‌خب، من ممکنه هیچ نازی‌ای دار نزده باشم، ولی دست‌کم موهام بو نمی‌ده! موهای تو می‌ده! بو گند می‌ده!

پی‌یرپوینت: موهای من بو نمی‌ده.

هَری: می‌ده. همیشه هم می‌داده. بوی مُرده می‌ده. هر کسی که به خودت زحمت بدی ازش بپرسی، می‌گه بهت.

(درست همین لحظه صندلی‌ای که مونی رویش ایستاده، پشت‌سر پی‌یرپوینت واژگون می‌شود و این یعنی که مونی دهان‌بسته دارد پشتِ پرده در سکوت خفه می‌شود. سید نزدیکِ صندلی ایستاده و منفعل دارد نگاه می‌کند. پی‌یرپوینت آرام می‌رود آنجا، صندلی را برمی‌دارد، و خم می‌شود سمتِ سید.)

پی‌یرپوینت: موهای منو بو کن.

(سید موهای پی‌یرپوینت را بو می‌کند. پی‌یرپوینت صندلی را می‌کشد می‌برد پیشِ رفقا و آلیس و دوباره خم می‌شود.)

موهای منو بو کنین.

(رفقا و آلیس بو می‌کنند. پی‌یرپوینت صندلی را می‌کشد، از جلوی هَری رد می‌شود و می‌رود پیشِ فرای.)

موهای منو بو کن.

(فرای بو می‌کند. پی‌یرپوینت صندلی را می‌گذارد گوشه‌ای.)

موهای من بوی چی می‌ده؟

فرای: ژل‌مو.

آرتور: (هم‌زمان) ژل‌مو.

بیل: (هم‌زمان) ژل‌مو.

چارلی: (هم‌زمان) ژل‌مو.

آلیس: ژل‌مو.

هَری: من اجازه نداشتم بو کنم، داشتم؟

(پی‌یرپوینت می‌رود پیشِ هَری و هَری موهای او را بو می‌کند.)

ژل‌موی مونده، آره.

پی‌یرپوینت: پس بوی مُرده نمی‌ده، می‌ده هَری؟ (مکت) پس بوی مُرده نمی‌ده، می‌ده هَری؟

هَری: (زیرلبی) نه. ژل‌موی مونده.

پی‌یرپوینت: اگه این‌جا بوی مُرده می‌آد، از من نیست. (به هَری) دیگه مصاحبه نمی‌کنی. خيله‌خب؟ دیگه پشت‌سرِ من حرف نمی‌زنی. خيله‌خب؟

هَری: خيله‌خب آلبرت، خيله‌خب. من وا دادم هرچی به دهنم اومد گفتم، نه؟ دیگه پیش نمی‌آد و حالا هم می‌تونی بری.

پی‌یرپوینت: خيله‌خب. لازم نیست هولم کنی، لازمه؟ تازه رسیده‌م ها.

(پی‌یرپوینت آرام بارانی‌اش را می‌پوشد و همه‌ی هفت دکمه‌اش را هم می‌بندد...)

مجبور شدم سوارِ دوتا اتوبوس شَم.

(پی‌یرپوینت کلاهش را سَر می‌کند و چترش را می‌تکاند.)

می‌بینمت آلیس عشقم. ببخشید نشد تو یه شرایطِ بهتری ببینمت.

آلیس: می‌بینمت آلبرت. من هیچ‌وقت هیچ مشکلی با تو نداشتم. اون داشت.

هَری: آه، اگه داری می‌ری که برو دیگه!

پی‌یرپوینت: سلامِ منو به شِری‌تون هم برسونین. الان دیگه باید خیلی بزرگ شده باشه.

(آلیس با چشم‌های پُر اشک سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. آلبرت از در می‌رود بیرون. باران بند آمده و سایه‌اش لحظه‌ای از گذرِ شیشه‌ی بخارگرفته‌ی بار می‌افتد تو؛ بعد سایه هم می‌رود. مَردها لحظه‌ای مات و بی‌حرکت می‌مانند، بعد همه با هم می‌دوند سمتِ پرده، صندلی به دست، تا جانِ مونی را نجات بدهند... ولی آن‌جور که مونی آویزان است، برای همه‌مان مشخص است مُرده.)

سید: یا عیسی مسیح، یا عیسی...!

فرای: آه کوفتِ نکبت...!

(طناب را می‌برند و مونی را پایین می‌آورند، می‌گذارندش روی دست‌های هَری و سید؛ هَری و سید می‌خوابانندش کفِ زمین و حلقه‌ی دار را از گردنش جدا می‌کنند و دهان بند را برمی‌دارند. هم‌چنان که آلیس و سید وحشت زده ایستاده‌اند آن‌جا، فرای نبضِ مونی را می‌گیرد. فرای آرام از جایش بلند می‌شود.)

نُج. مُرده.

(فرای پرده را پایین می‌کشد، جسدِ مونی را با آن می‌پوشاند، و صلیبی می‌کشد.)

سید: وای خدا. وای کوفتِ نکبت. حالا چه کارِ کوفتی‌ای بکنیم؟
فرای: کاری که الان می‌کنیم اینه که تو شروع می‌کنی حرف زدن سید. تو یه چیزهایی درباره‌ی کل این قضایا می‌دونی که ماها نمی‌دونیم، نه؟
سید: من نمی‌دونم...
فرای: تو یه چیزهایی درباره‌ی فُرمبی می‌دونی، یه چیزهایی درباره‌ی گاراژها می‌دونی، یه چیزهایی هم درباره‌ی گم شدنِ شِرلی می‌دونی...
سید: من نمی‌دونم. من هیچ‌چی نمی‌دونم.

(هَری نم‌نم راه می‌افتد می‌رود طرفِ سید و فرای.)

فرای: پس می‌ریم این حرف‌ها رو تو دِکونِ پلیس‌ها می‌زنیم دیگه، بریم؟
سید: دِکونِ پلیس‌ها؟ من نمی‌آم دِکونِ پلیس‌ها. چرا حینِ اینکه با ماشین یه جایی می‌ریم، خوب و خوش با همدیگه حرف نزنیم؟ یه جای ساحلی‌ای شاید... می‌دونی، مثلاً، نمی‌دونم، فُرمبی‌ای جایی... ببینیم تصادفاً از کنارِ گاراژی چیزی رد می‌شیم که... ببینیم می‌تونیم بشنویم، متوجهی دیگه، کسی داره بلند حرف می‌زنه... داره داد می‌زنه یا، متوجهی... داره خفه‌ای چیزی می‌شه. اتفاقی مثلاً؟
هَری: جدی که نمی‌گی این‌ها رو...
آلیس: جدی نمی‌گه...

سید: من هیچ‌چی نمی‌دونم هَری! قسم می‌خورم من هیچ‌چی...!
آرتور: آره، این هم دار بزن پسره، هَری. همه رو دار بزن.

(درست همین لحظه، در محکم باز می‌شود و شِرلی با لباس‌های آراسته وارد می‌شود و با بیش‌ترین سرعتی که می‌تواند، حرف می‌زند.)

شِرلی: خيله‌خب، می‌دونم! می‌دونم قراره یه جورِ نکبتی عصبانی باشین و می‌دونم باید یه زنگِ نکبتی می‌زدم، ولی هیچ اهمیتِ نکبتی برام نداره، داره؟! منتظرِ مَرَدِ تازه‌م بودم، پیتِر، آره، پیتِر، اصلاً هم برام مهم نیست ازش خوش‌تون نمی‌آد چون من خوشم می‌آد ازش، یا اینکه خوشم می‌اومد ازش، تا

قبلِ اینکه بره و دیگه اصلاً برنگرده، برا همین هم ها ها، باز هم مسخرهم کنین که ظرفِ یه روز احمقانه عاشقِ یه کسی شدم، فقط چون با ماشین منو برد پرنلی و بیمارستان بسته بود و بعد هم برد ساحل که بارون می‌اومد و بعد هم خونه‌ش و اون‌جا کلی مدت باهام مهربونی کرد و یه بار هم بهم نگفت افسرده و باز هم مسخرهم کنین که حرفشو باور کردم وقتی گفت اولش فکر می‌کرد من به دردش نمی‌خورم ولی واقعیتِ منو که دید، نظرش عوض شد و بازهم مسخرهم کنین که نفهمیدم اون فقط یه چیز می‌خواسته، ولی شاید من هم فقط یه چیز می‌خواستم. اصلاً فکرشو نمی‌کردین ها، می‌کردین، که من هم احساسات داشته باشم؟ باز هم مسخرهم کنین که تو ایستگاهِ قطار کنارِ ولگردهای اون‌جا چهار ساعت منتظرش شدم، با اینکه بعدِ دو ساعتِ اول دیگه می‌دونستم نمی‌آد. من که احمق نیستم، هستم؟ ولی بعد دوباره بارون گرفت و با خودم فکر کردم هم می‌تونم باز منتظر شم هم می‌تونم برم خونه و خیسِ آب هم شده بودم ها. این شد که بعدش دو ساعت شد چهار ساعت، نشد؟ الان هم که این‌جا نکبت‌آم، نیستم؟ برا همین هم مامان، نمی‌شه فردا دعوام کنی، چون الان گُشنه‌مه؟!

(آلیس می‌رود پیشِ شِرلی و مهربانانه دستی به صورتِ او می‌کشد.)

آلیس: آره. الان چاییتو می‌آرم عشقم و یه پودینگِ مخصوص هم از قبل درست کرده‌م که می‌تونیم بعدِ چایی بخوریمش.

شِرلی: پودینگ؟ اه، به‌به، چه‌جور پودینگ؟

آلیس: ژله‌ی شیرِ محبوبت.

شِرلی: وای مامان، ژله‌ی شیر، به‌به، عالی شد که. پس نمی‌خوای دعوام کنی؟

آلیس: نه عشقم.

شِرلی: عصبانی نیستی که من کلِ روزو با یه مَرَدی بیرون بوده‌م؟

آلیس: برام مهم نیست دیگه، باشه؟ من عاشقِ توآم، نیستم مگه؟

هَری: من عصبانی‌آم که تو کلِ روزو با یه مَرَدی بیرون بوده‌ی.

آلیس: آره خب، تو برا ما مهم نیستی، برا ما مهمه؟

شِرلی: نه، تو برا ما مهم نیستی، برا ما مهمه مامان؟

آلیس: (با تحقیر هَری را نگاه می‌کند.) «هفته‌ی مسابقاتِ بزرگِ ملی.»

(خانم‌های مجلس همراه و دست در دستِ همدیگر راه می‌افتند بروند طبقه‌ی بالا.)

شِری: هیچ‌چی نیست ها مامان، هست؟

آلیس: چی هیچ‌چی نیست عشقم؟

شِری: رخت‌خواب و این‌ها. من فکر می‌کردم عینِ ماجرایِ اِلوِیس‌ئه که فرشته‌ها دورشو می‌گیرن، ولی این‌جوری نیست، هست؟ فقط وَر رفتنه و غصه و بعد هم که یارو حتی نیم ساعت بعدش هم دیگه دوستت نداره.

آلیس: همینه دیگه، آره.

شِری: هاه مامان! می‌دونم غلطه ها، ولی من فکر می‌کنم هنوز هم دوستش دارم! فکر می‌کنی اون هم هنوز منو دوست داره؟

(آلیس سرش را برمی‌گرداند و جسدِ مونی را کفِ زمین نگاه می‌کند.)

آلیس: چرا حینِ چایی خوردن‌مون درباره‌ش حرف نزنیم؟

(آلیس و شِری می‌روند بیرون.)

هَری: (مکث) هوی، خب فقط نذار کلِ اون پودینگو تنهایی بخوره! جز اون یه آدم‌های دیگه‌ای هم تو این خونه هستن! سید: (مکث) خب، پس من دیگه برم.

هَری: توی نکبت نمی‌ری! کمک‌مون می‌کنی همراهِ این پسرها از شرِ این یارو خلاص شیم.

بیل: همراهِ کدوم پسرها؟ همراهِ ما پسرها؟

چارلی: من کمک نمی‌کنم از شرِ چیزی خلاص شیم وید.

هَری: اِه، حالا دیگه شد «وید»، آره؟

بیل: (به سید و هَری) آره، چرا شما دوتا این کارو نکنین؟ تو می‌تونی دست‌هاشو بگیری هَری و تو هم می‌تونی معامله‌شو دید بزنی سید.

(رفقا می‌خندند و راه می‌افتند سمتِ بیرون.)

چارلی: خوب بود بیل!

آرتور: معامله!

سید: من یه دفعه این کارو کردم!

بیل: خب می بینمت ستوان فرای.

چارلی: می بینمت ستوان. می بینمت هری.

آرتور: به هر حال خوشحال ام شریلی تون صحیح و سالم برگشته خونه. اصل قضیه همینه دیگه، نیست؟

هری: همینه پسر، آره، همینه.

آرتور: اگه مُرده بود خیلی افتضاح می شد ها.

هری: افتضاح می شد آرتور. راست می گی پسر. فردا می بینمتون پسرها.

چارلی: (همزمان) می بینمت هری!

بیل: (همزمان) می بینمت هری!

آرتور: (همزمان) پس احتمالاً فردا می بینمت گمونم.

(رفقا می روند بیرون...)

بیل: اِه چه خوب، بارون بند اومده. به نظر می آد قراره عصرِ خوبِ قشنگی باشه.

(... می روند بیرون و هری، فرای، و سید را تنها می گذارند تا لحظه ای همدیگر را نگاه کنند. هری جسد را نشان می دهد.)

هری: تو ماشین داری، نه جورج؟

فرای: نه.

هری: تو ماشین داری.

فرای: نه، اشتباه می‌کنی پسر. من هیچ‌چی نیستم، هستم؟ تو منو تحمل می‌کنی دیگه، نمی‌کنی؟ آدمی که هیچ‌چی نیست و تحمل می‌شه که ماشین نداره، داره؟
هَری: تو داری، یه فورِدِ آِلگرا داری.
فرای: موفق باشین پسرها. من این‌جا نبودم. خپله‌خب؟

(فرای می‌رود بیرون.)

هَری: همیشه یه تخم‌حرومِ کوفتی تنبل بوده. (مکت) زنش هم یه خوکیه ها.

(هَری و سید لحظه‌ای جسد را نگاه می‌کنند.)

سید: مونی، موریس ماینرشو بیرون پارک کرده. می‌تونیم بذاریمش اون تو بَبریم بندازیمش تو راه‌آب.
هَری: می‌تونیم! (مکت) تو این کارو می‌کنی سید؟ من فکر کنم ترتیبِ دار زدنشو دادم دیگه.
سید: (آهی می‌کشد) آره، باشه.

(سید زانو می‌زند، شروع می‌کند به گشتنِ جیب‌های جلوی شلوارِ مونی.)

هَری: (حالش به هم خورده) چی‌کار داری می‌کنی؟!
سید: کلیدهای ماشین.
هَری: هان! خوبه! فکر کردم... نه. خوبه!

(سید کلیدها را پیدا می‌کند، خوشحال تلق‌تلق تکان‌شان می‌دهد و دوباره بلند می‌شود.)

من هنوز تو رو بابتِ هر نقشی که تو این قضیه داشته‌ی نبخشیده‌م ها. فقط نمی‌تونم بفهمم نقِشِت چی بوده.

سید: خب پس ول کنیم ماجرا رو و گذشته‌ها رو فراموش کنیم. الان دوباره با هم دوست‌ایم دیگه، نه هَری؟
هَری: دوست نیستیم، نه. من فقط خوشحال‌آم شِریِ نمرده و برا همین این ماجرا رو می‌ذارم کنار. (مکث) اگه شِریِ مُرده بود خودمو معدوم می‌کردم. می‌کردم ها.
سید: «اعدام». اگه شِریِ مُرده بود تو خودتو «اعدام» می‌کردی.

(هَری سید را ورناندازی می‌کند و بعد لبخند می‌زند.)

هَری: کم‌تر از اون قدیم‌ها کوفتی‌ای. نمی‌دونم چه‌طور.
سید: ممنون هَری. تو هم همین‌طور.

(هَری نگاهِ دیگری به سید می‌اندازد. مکث. هَری جنازه را نشان می‌دهد.)

هَری: حالا این یارو واقعاً ربطی به کُشتنِ هِنسی داشت؟ سر در نمی‌آرم.
سید: نمی‌دونم. قبلاً فکر می‌کردم نه، ولی الان نمی‌دونم چی فکر می‌کنم. هرکی بود آدمِ خیلی عجیبی بود.
هَری: الان دیگه عجیب نیست. الان دیگه هیچ‌چی نیست.
سید: نه. الان دیگه فقط مُرده.

هَری: آره سید. همیشه اولین نفری هستی که یه چیز بدیهی حوصله‌سَرَبِرو می‌گی، این یکی از دلایلِ دیگه‌ای بود که باعث شدن من کم‌کم از تو بیزار بشم. فقط معامله‌ها نبودن که. (مکث) با اینکه معامله‌ها هم مهم بودن ها.
سید: آره، خب الان دیگه کلاً این ماجراها رو گذاشته‌یم کنار دیگه، نذاشته‌یم هَری؟
هَری: چرا سید. گذاشته‌یم.

(هَری و سید بالاسرِ جنازه دست می‌دهند. مکث.)

خب، قطعاً یا این بود یا هِنسی دیگه، نه؟ در نتیجه، متوجهی، خیلی نزدیک شده‌یم به هدف.

سید: آره، به احتمالِ خیلی زیاد یکی از این‌ها بوده، نه؟ در نتیجه...
هَری: آره. یا جفت‌شون شاید. یه‌جوری با همدیگه این کارو می‌کردن.
سید: (مکث) یا هیچ‌کدوم.

هَری: آره، یا هیچ‌کدوم. (مکث) گمونم روال همینه دیگه، نیست؟ روالِ عدالت. (مکث) هاه خب. تو دست‌ها رو بگیر، من پاها رو می‌گیرم.
سید: عینِ اون روزگارِ قدیم!

هَری: آره، عینِ اون روزگارِ قدیم! (مکث) دلم تنگ می‌شه. (مکث) تنگ می‌شه. (مکث) دلم تنگ می‌شه.

(سید به علامتِ تأیید سر تکان می‌دهد. هَری و سید جنازه را نگاه می‌کنند. تاریکی.)

تحول مفهوم خشونت در نمایشنامه‌های مارتین مک‌دوننا

معشوق که مدت‌هاست از لی‌نین و ایرلند رفته، توضیح می‌دهد چرا نمانده است: «تو لی‌نین حتی نمی‌تونی به یه گاو لگد بزنی بدون اینکه یه لامصبی بیست سال کینه‌تو به دل بگیره.» او که رفته راضی است؟ نه، در انگلستان هم اوضاع بهتر نیست و کسی تحویلش نمی‌گیرد. حالا عزم کرده به امریکا، سرزمین رؤیایی فرصت‌ها برود، تا مگر آنجا به آرامش خاطر برسد. مورین، قهرمانِ ملکه‌ی زیبایی لی‌نین که از دستِ مادر سنتی و بهانه‌گیرش جان‌به‌لب شده است، در آستانه‌ی دهه‌ی پنجمِ زندگی شاید آخرین فرصتِ زندگی‌اش را هم از دست بدهد. مادرش به هر بهانه‌ای او را در خانه نگه می‌دارد، نمی‌گذارد به معاشرت و رفت و آمدی بپردازد، و چنان با او رفتار کرده که در این سن و سال هنوز حتی طعمِ وصال را نچشیده و یاری نداشته است. برای مورین، مادر چکیده‌ی کامل از شهری است که یکی دیگر از آدم‌های نمایش می‌گوید: «می‌تونه بکشدت» و بعد تأکید می‌کند: «فقط هفتاد سال طولش می‌ده.» لی‌نین شهری سنتی است که هنوز شبیهِ دوبلین نشده، دوبلینی که خودش هنوز شبیهِ لندن نشده است، و لندنی که فرسنگ‌ها راه مانده تا به واشنگتن و نیویورک برسد. اواسطِ نمایش، وقتی مادر با یکی از جوان‌های شهر حرف می‌زند، درمی‌یابیم این دو نفر با آن‌همه اختلافِ سنی چه‌قدر شبیهِ همدیگرند، چه‌قدر بددلی‌ها و رذالت‌ها و عقده‌های مشترک دارند، و چه‌قدر از زمین و زمان طلب کارند. تبلورِ بشریِ شهری با مناسبات و اخلاقِ سنتی، به تکتکِ آدم‌هایش تبدیل شده است؛ همه غیر آن‌ها که یا رفته‌اند، مثلاً پاتو، یا تیره‌بختانی که قربانیِ این نظمِ سنتی شده‌اند، نمونه‌اش مورین. پاتو به هر جان‌گدنی موفق شده برود، اما مورین هرچه تلاش و تقلا می‌کند، نمی‌تواند. ملکه‌ی زیباییِ لی‌نین داستانِ ایستادنِ مورین در برابرِ این نظمِ سنتی است. بدقلقی و نامهربانی و سرپیچی می‌کند، اما کاری از پیش نمی‌برد، بعد تهدید و بی‌اعتنایی می‌کند و دروغ می‌گوید، حتی به شکنجه‌ی فیزیکی رو می‌آورد و باز کاری از پیش نمی‌برد. اواخرِ نمایش، وقتی نهایتاً چیزی «کاردِ رست»، انبر «محکم و سنگین و بلند» شومینه را دستش می‌گیرد و می‌زند مغزِ مادرش را از جمجمه‌اش درمی‌آورد، دیگر فقط یگانه‌راهی را رفت که برایش باقی مانده بود، تنها کاری را کرد که می‌توانست به واسطه‌اش دوام بیاورد تا هر بار مانند دفعه‌های قبل سرخورده نشود. زندگیِ مورین مجموعه‌ی مفصلی از ناکامی‌هاست، و برای اینکه بتواند در زندانِ لی‌نین را بگشاید و بیرون بزند، تا شاید بتواند از زندگیِ کامش را بگیرد، باید زندانبانش را از پیش رو بردارد. نظمِ سنتی به مورین و به همه می‌گوید این کار را بکن و آن کار را نکن، ده فرمانِ کهن را در زندگی‌شان جاری می‌کند و در کوچک‌ترین جزئیات رفتارها و تصمیم‌هایشان تسری می‌دهد. مورین تقریباً همه‌ی فرمان‌های کهن را زیر پا می‌گذارد، به کلامِ آسمان پشت می‌کند، حرمتِ مادرش را نگه نمی‌دارد، توپِ تنیسِ بچه‌ها را می‌دزدد، دروغ می‌گوید، به خوشبختیِ بقیه رشک می‌برد، و با اینکه همه‌ی این کارها را می‌کند، باز ناکام می‌ماند. و بعد می‌رسد به فرمانِ مؤکد: «قتل مکن.» راهی ندارد و این‌یکی را هم می‌آزماید. در لی‌نین، خشونت هرچه باشد — گناه، خیره‌سری، قلدری و تفریح — ریسمانِ امیدی برای چنگ زدن و جان به در بردن هم هست، راهی به رستگاری. مورین نجات می‌یابد و رستگار می‌شود؟ نه، لی‌نین هنوز شعبده‌ها در آستین دارد.

مکدونا ملکه‌ی زیبایی لی‌نین را سال ۱۹۹۴، همراه شش نمایشنامه‌ی دیگر نوشت. جوانکِ آسمان‌جُل که اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ در لندن عاطل و باطل می‌گشت و دور از خانواده با حقوق بیکاری دولت روزگار می‌گذراند، روزی نمایش دیوید ممت، بوفالوی امریکایی، را روی صحنه دید، و عاشق نوشتنِ درام شد و تصمیم گرفت باقی عمرش را صرف این کار کند. (بعدها فقط دو نمایشنامه‌ی دیگر شگفت‌زده‌اش کردند و رویش تأثیر گذاشتند: غربِ حقیقی سم شپارد و جوی قاتلِ تریسی لترز.) او صد و بیست طرحِ فیلم نوشت و برای هر شرکت فیلم‌سازی و شبکه‌ی تلویزیونی‌ای که اسمش را شنیده بود فرستاد و همه‌شان هم بدون استثنا طرح‌هایش را رد کردند، اما عقب ننشست، بچه‌پُرویی بود که نه را تحمل نمی‌کرد، (در نمایشنامه‌هایش هم سرنوشتِ بدی در انتظار کسانی است که به خواسته‌ی شخصیت‌هایش پاسخ منفی بدهند)، باز نشست توی خانه و این بار ظرفِ نُه ماه، هفت نمایشنامه‌ی کامل بلند نوشت. از صبح که پا می‌شد یکریز می‌نوشت تا عصر و بعد هم می‌نشست به تماشای سریال‌ها و سُب‌اُپراهای پیش‌پاافتاده تا یاد بگیرد چه‌طور بابتِ هیچ‌وپوچ آدم‌ها را به جانِ همدیگر بیندازد. تمام که شدند، اولی‌شان، ملکه‌ی زیبایی لی‌نین را برای شرکت‌های تولیدِ تئاتر فرستاد، تا بالاخره یکی از بی‌چیزترین آن شرکت‌ها یکی از نمایشنامه‌ها را پذیرفت و تمرین کرد و به مدیرانِ رویال کورت‌تیه‌تر لندن نشان داد و آن‌ها را شگفت‌زده کرد: جوانکِ آسمان‌جُل یک‌شبه به بااستعدادترین چهره‌ی نوآمده‌ی تئاتر انگلستان بدل شد. بعدِ این ماجرا دیگر مشکلی برای پذیرش نمایشنامه‌هایش که نداشت هیچ، سرشان دعوا هم بود. و طی ده سال آن‌ها را چاپ و اجرا کرد.

میک، قهرمنِ مجموعه‌ای در کانه‌مارا، دومین نمایشنامه از سه‌گانه‌ی لی‌نین، هفت سال است به عالم و آدم درباره‌ی گذشته توضیح می‌دهد، اما مرتین، جوانِ شیرین‌عقلی که می‌خواهد از گذشته بکند ولی در محاصره‌ی نماینده‌های گذشته است — خانواده‌ی سنتی، مدرسه و کلیسا — و در برزخ مانده، میک را مطمئن می‌کند تلاشش فایده‌ای ندارد: «بهت لبخند می‌زنم و یه کیلومتر که دور می‌شی، شروع می‌کنن پشت‌سرت حرف می‌زنن»، دوباره و دوباره و دوباره. مری‌جانی، پیرزنِ هفتاد و چندساله‌ای که خودش برای پول درآوردن هر تقلبی می‌کند و هر دروغی می‌گوید اما به‌شدت روی پاسداری از ارزش‌ها و اخلاقیاتِ کهن حساس است، همان اولِ نمایش ماجرایِ را تعریف می‌کند در توضیح اینکه چرا از جوان‌ها و نوجوان‌های این زمانه متنفر است، و وقتی میک به‌اعتراض می‌گوید این ماجرا مربوط به بیست و هفت سال پیش است و «گذشته‌ها گذشته»، مری‌جانی به نمایندگی از کلِ لی‌نین، قاعده‌ی حاکم را عینِ پتکی که بر استخوانِ فرود بیاید، به صورتِ میک می‌کوبد: «من نمی‌ذارم گذشته‌ها بگذره.» اما بر خلافِ مورین، میک از همان ابتدا که با هجومِ وقیحانه‌ی پاسدارانِ گذشته به خصوصی‌ترین عرصه‌ی زندگی‌اش مواجه می‌شود، به سرپیچی از ده فرمانِ سر نمی‌گذارد. جنازه‌ی زنش را دزدیده‌اند اما میک (شاید چون هنوز نمی‌داند طرف‌حسابش دقیقاً کیست) فقط مشغول کوبیدنِ پتک و خرد کردنِ استخوانِ جنازه‌ی آدم‌هایی است که همه‌ی این سال‌ها به او تهمت زده‌اند: «چرا نکنم؟ وقتی تنها کاری که سال‌های سال داشتن می‌کردن، این بود که پشت‌سرِ من پچ‌پچ کنن، چی باید انتظار داشته باشن غیر اینکه وقتی بالاخره افتادن دستِ من، لَت و پار شن؟» مورین طرف‌حسابش را می‌شناخت ولی میک تا اواخرِ نمایش هنوز نمی‌شناخت، اما وقتی که بالاخره قضیه دستش می‌آید، هیچ کاری نمی‌کند غیر از تحقیرِ تامس هَنلِن، پلیسِ بی‌لباقتی که جنازه‌ی زنِ او را دزدیده تا با دستکاریِ مجموعه، خودش را به بالادستی‌های اداره‌ی پلیس نشان بدهد و ترفیع بگیرد. ساعتی قبل‌تر احمقی را که مَسِت و پاتیل فقط خبر داده دزدانِ جنازه را می‌شناسد به قصدِ کُشتن زده و با ماشین به جایی کوبیده است. ماجرایِ مجموعه‌ای در کانه‌مارا یک ماه بعد از ماجرایِ مورین و مادرش اتفاق می‌افتد و انگار میک از سرنوشتِ مورین درس گرفته است: حتی کُشتن هم راهی به رهایی نیست. میک وقتی

مرتین بینوا را سوارِ ماشین می‌کند و پتک را هم همراه می‌برد تا به خدمتِ جوانک برسد، فقط می‌خواهد به میانجیِ خشونت، خودش را خالی کند تا بعد بتواند وقتی به خانه برگشت، سرِ حوصله بقایای استخوان‌های خُردشده را جارو کند، با مری معاشرت کند، و آخرسر که مجرمِ واقعی، دزدِ جنازه، از راه رسید، صرفاً پلیسِ بی‌کفایت را دست بیندازد و به رگبارِ تمسخر و کنایه و سرکوفت ببندد؛ بعد تا بیرون بدرقه‌اش کند. مورین به امید رسیدن به معشوق، مادرش را می‌کُشت (هرچند نهایتاً وصال دست نمی‌داد)، اما میک امید می‌دارد، چون زنش هفت سال پیش مُرده است. فقط می‌خواهد گذشته دست از سرش بردارد و بعد از همه‌ی خشونت‌هایش نهایتاً در برابرِ مظهری از این گذشته، مری‌جانی، تسلیم می‌شود. واپسین گفت وگویی میک و مری‌جانی در نمایشنامه شبیه لابه و التماس است؛ مری‌جانی باور نمی‌کند میک زنش را نگشته و میک به هر دری می‌زند تا او را مجاب کند. نه از انبر کاری برمی‌آید، نه از پتک؛ خشونت نه تلاشی به امیدِ نجات، بلکه فقط مغری موقت است برای لحظه‌ای آسودن، اما از گذشته خلاصی نیست و دوباره تو را به چنبره‌اش می‌کشد.

انگار ولین و کُلْمَن، دو برادری که شخصیت‌های اصلی سومین نمایش از سه‌گانه‌اند، خیلی زودتر از آدم‌های نمایشنامه‌های قبلی فهمیده‌اند خشونت هم — حتی هرقدر بی‌رحمانه — راه‌حل نیست. شاید قدیم فکر می‌کرده‌اند خشونت به کاری بیاید، آن‌وقت‌ها که مدام برای انتقام از همدیگر کارهایی عجیب و غریب و وحشیانه می‌کردند، اما حالا که با خونسردی تمام درباره‌ی این سنگدلی‌هایشان حرف می‌زنند، دیگر امیدی به تغییر ندارند، حالا که کماکان مشابهِ همان کارها را می‌کنند و کماکان عین خیالشان هم نیست که به روی همدیگر اسلحه بکشند و حتی ماشه را بچکانند. خشونت برای این آدم‌ها فقط دستاویزی است برای گذراندن همین لحظه‌ی حال، دمی بیشتر دوام آوردن، حتی تفریحی برای سرحال آمدن و درنیفتادن به حالِ یأس و مرگ. غربِ غمزده حرفِ آخر را درباره‌ی شعبده‌های در آستینِ لی‌نین می‌زند؛ نه از خشونت و نه هیچ چیزِ دیگر کاری بزرگ و اساسی ساخته نیست، فقط باید تسلیم و هم‌رنگِ بقیه و رذالت‌هایشان شد. دو برادرِ غربِ غمزده اخلافِ همه‌ی واخوردگانِ نمایشنامه‌های بکت‌اند، پذیرفته‌اند که باید با تقدیر، با لی‌نین، بسازند و به جنگش نروند. اما به‌خلافِ آدم‌های بکت به بی‌عملی نرسیده‌اند و منتظر نیستند این چند روزِ عمر بگذرد تا بمیرند. مثلِ مورین و پاتو هم نیستند که بخواهند جاگن شوند و به جایی دیگر بروند. حتی مثلِ میک هم نیستند که لزومی ببینند تا خودشان را برای کسی توضیح بدهند یا حقانیتشان را ثابت کنند. ولین و کُلْمَن به دلِ ابتذالِ روزمرگی شیرجه زده‌اند و شبیه دو نفر از شخصیت‌های سریال‌های آبکی تلویزیون شده‌اند. در لحظه تصمیم‌های بزرگ می‌گیرند، بابتِ کدورتی مختصر و بی‌اهمیت آدم می‌کُشند، هیچ حد و مرزی برای شویی یا خشونت قائل نیستند، در یک لحظه با قساوتِ تمام همه‌ی زندگیِ دیگری را دودِ هوا می‌کنند و لحظه‌ای دیگر احساساتی می‌شوند و ارثی را که بالا کشیده‌اند دوباره به طرفِ مقابل برمی‌گردانند. لی‌نین را با همین سر و شکل و همین آدم‌ها و همین مناسبات پذیرفته‌اند و صرفاً می‌خواهند خوش بگذرانند؛ تا فرصتی بیابند، لبی تَر کنند و بقیه را بیازارند و ریشه برونند و بعد هم دوباره از اول. گرلین هم همین است؛ او هم تقدیرش را پذیرفته و فقط می‌خواهد از طریقِ دل بستن به آدمی کمی خوب‌تر — پدرِ وِلش — زندگی‌اش را کمی بهتر کند. پدرِ وِلش است که انگار از دنیایی دیگر آمده، به این آدم‌ها ربطی ندارد. همان اوایلِ نمایش می‌شنویم در مراسمِ خاکسپاری با مورین و میکِ نمایشنامه‌های قبلی پچ‌پچ می‌کرده، و واقعاً هم به‌نظر می‌آید وِلش متعلق به دنیای سوداییِ آن‌هاست، دنیای آدم‌های هنوز امیدواری که سعی می‌کنند تغییری در وضعیت بدهند — و نهایتاً لی‌نین (مک‌دونال؟) هم حقش را کفِ دستش می‌گذارد. وِلش که آمده کلامِ خداوند را بر زمین جاری کند و دنیای بهتری بسازد، نه فقط مسخره‌ی همه‌ی اهالی‌ای شده که حتی به

خودشان زحمت نمی‌دهند اسمش را درست یاد بگیرند، بلکه در انجام کوچک‌ترین خواستش هم ناتوان می‌ماند و شکست می‌خورد: حتی نمی‌تواند دو برادر را با همدیگر مهربان کند. بالا و پایینی که ولش در نمایشنامه از سر می‌گذرانند، خلاصه‌ای از کل این سه‌گانه است؛ آدمی که از شور و امیدواری، سرآخر به شکست کامل می‌رسد و حتی نمی‌تواند از لی‌نین برود. با اینکه از جایی دیگر آمده، اما حالا دیگر لی‌نین تقدیر او هم هست و از آن گریزی نیست: اعتقاداتش را کنار می‌گذارد و برای دو برادر می‌نویسد: «قصدم موعظه نیست، چون دلیلی ندارد شما را موعظه کنم. موعظه در گذشته هیچ‌وقت جواب نداده و الآن هم جواب نمی‌دهد.» و بعد خودش را همان‌جا می‌کشد تا «جایم تا ابد در جهنم باشد و آنجا بپوسم.» در اجرایی کمی آوانگارد از این سه‌گانه، می‌توان متصور بود همه‌ی شخصیت‌ها، همان اول، قبل آغاز ماجراها، روی صحنه به‌صف شوند و رو به تماشاگران جمله‌ی مشهور هملت را با تغییری مختصر فریاد بزنند: «لی‌نین زندان است.» اما اگر کارگردان نخواهد تصویری چنین محتوم پیش روی تماشاگرش بگذارد، شاید بشود برای گریز از این تلخی تمام، انتهای نمایش، فقط لحظه‌ای پاتو، معشوق مورین، را دید که جایی دیگر است، اوپی که نمی‌دانیم چه‌طور، ولی بالاخره زمانی توانست جان به در ببرد و از این زندان فرار کند.

سه‌گانه‌ی بعدی مک‌دونا، سه‌گانه‌ی آران (که فقط دو نمایشنامه‌ی اولش را منتشر کرد و برای اجرا داد، چون از سومی راضی نبود)، سببیت محیط را به اوجی غریب و دور از ذهن می‌رسانند. آران مجموعه‌ای است از سه جزیره، آیینشمان و آیینش‌پیر، که هرکدام از نمایشنامه‌ها در یکی‌شان اتفاق می‌افتد و حتی از لی‌نین قسی‌ترند. در چلاق آیینشمان همه‌ی جوان‌ها می‌خواهند از شهر فرار کنند و به هر جای دیگری که می‌شود بروند. تا خبر می‌رسد گروه فیلم سازی امریکایی‌ای آمده آنجا و دنبال بازیگر می‌گردد، هر کس هرچور می‌تواند شال و کلاه می‌کند تا خودش را به نمایندگان سرزمین رؤیاها برساند. از بین همه، فقط قهرمان نمایشنامه، بیلی، موفق می‌شود خودش را نشان بدهد و گروه را راضی کند تا او را به امریکا ببرند. بقیه برمی‌گردند و دوباره زندگی سراسر بیهودگی و بی‌هدفشان را در آیینشمان پی می‌گیرند. سرگرمی‌های روزمره‌شان این است که مشق روانه‌ی سر همدیگر کنند، تخم مرغ بزنند به صورت همدیگر، یا با چک و لگد بیفتند به جان کسی که حرفشان را گوش نکرده است. فقط هم این‌ها نیست، اگر دکتر گفته کسی نباید لب به مُسکرات بزند وگرنه می‌میرد، تا می‌توانند دستش را در نوشیدن باز بگذارند تا سریع قالش گنده شود و اگر یکی از افسردگی با سنگ‌ها حرف می‌زند، دم به دم آن‌قدر مسخره‌اش کنند تا دیگر نتواند جلوی هیچ‌کس سر بلند کند. ماجرا مربوط به امروز و دیروز هم نیست؛ سال‌ها قبل‌تر کسانی به‌قصد اینکه از شر بچه‌ای خلاص شوند، او را به سنگ بسته‌اند تا به دریا بیندازند. خشونت جزئی از این شهر شده است، جزئی که همه قبولش کرده‌اند و نه فقط از آن لذت می‌برند و سرشان گرم می‌شود بلکه تنها راه دوام آوردن در آیینشمان هم هست؛ اگر جزئی از این چرخه‌ی بسته‌ی خشونت نباشی، اگر در این بازی شرکت نکنی، زنده نمی‌مانی. واکنش آدم‌ها بعد از شنیدن خبر خشونت‌ها همیشه مشابه است: کنج‌کاو، خنده، و از پی‌اش برگشتن به زندگی روزمره‌ی معمولشان. خشونت دیگر کسی را متعجب نمی‌کند یا به وحشت نمی‌اندازد، بدل به چیزی طبیعی شده که همیشه هست، و اگر این خشونت به‌نظرت چیزی عجیب یا غیرعادی بیاید، هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد. بیلی به آیینشمان برمی‌گردد چون نهایتاً در هالیوود کسی او را نخواسته، اما فکر می‌کند با این تجربه‌ی جدیدش حالا دیگر می‌تواند آدم‌های جزیره را تغییر بدهد و مهربان‌تر کند. در بدو بازگشت، خطاب به کسی که هنگام رفتن فریب داده بود، نطقی غرّا و احساسات‌برانگیز سر می‌دهد، خودش را توجیه می‌کند و پای عواطف و تمایلات انسانی را وسط می‌کشد و بعد سکوت می‌کند تا نتیجه‌ی تلاشش را ببیند: مرد فریب‌خورده از آستین خود لوله‌ای فلزی درمی‌آورد، به جان بیلی

می‌افتد، و بدترین کتک ممکن را به او می‌زند. از فردایش هم همه‌چیز مثل قبل. این وحشت حاکم بر لی‌نین را هم نه فقط ساکنانش بلکه همه دریافته‌اند. نقشی که بیلی قرار بوده بازی کند، باید بد و بیراهه‌هایی به این زادگاهش می‌گفته و او هم حاضر شده این کار را بکند، ولی باز او را نپذیرفته‌اند. هرجای دیگر هم به این آدم‌ها به همین چشمی نگاه می‌کنند که خودشان، خودشان را نگاه می‌کنند: آدم‌هایی وحشی و بی‌مصرف. بیلی انگار پاتویی است که رفته و سرش به سنگ خورده و حالا برگشته تا کم‌کم مثل مورین عادت کند، تا بالاخره بشود شبیه کُلْمَن و وَلِین.

اگر بیلی را کسی خارج از آران هم نپذیرفت و به همان‌جا برگشت خورد، پادریک ستوانِ آیینش‌مور کسی است که بیرون این جزیره‌ها پذیرفته شده است. پادریک هم مثل معشوق مورین از زادگاهش کنده و رفته، اما نه به قصد نجات دادن خودش؛ رفته تا مبارزه‌ی سیاسی کند و در راه این مبارزه‌اش از هیچ کاری و خشونت‌ی اِبا ندارد. اوایل نمایش وقتی دارد ساقی مخدری را شکنجه می‌کند، موادفروش خرده‌پا از میزان قساوت و خونسردی پادریک جا می‌خورد، اما وقتی مبارز سیاسی برمی‌گردد به خانه و تصمیم می‌گیرد همان رفتار را با پدر خودش و یک پسر جوان بکند، هیچ‌کس جا نمی‌خورد، حتی کسانی که خود هدف شکنجه هستند. (وسط برخورد وحشیانه‌اش با این دو، از رفقای مبارزش که به در خانه‌ی او آمده‌اند، این‌طور استقبال می‌کند: «بیاین تو، بیاین تو، داشتم بابامو می‌گشتم.») قاعده‌ی جزیره همین است: محض خاطر یک گربه بزنی بابایت را بکشی، محض خاطر گربه‌ای دیگر بزنی شوهر آینده‌ات را بکشی، محض خاطر بازی‌ای کودکانه که سال‌ها پیش انجام شده، دو نفر آدم بیفتند خرخره‌ی همدیگر را بجوند. اگر وَلِین و کُلْمَن بابتِ عصبانیت از همدیگر و به‌قصد گرفتن انتقام، مدام رفتارهای خشن‌تری در قبالِ همدیگر می‌کردند، اینجا دیگر اصلِ تناسبِ جرم و مجازات هم بی‌معناست. اگر در غرب غم‌زده کُلْمَن عصبانی می‌شد وقتی می‌شنود وَلِین دختر محبوبِ نوجوانی او را بابتِ هیچ و پوچ هُل داده تا مداد توی گلویش قِل بخورد و تا دمِ مرگ برود، یا کفر وَلِین درمی‌آمد وقتی می‌فهمید کُلْمَن بوده که مدت‌ها پیش به‌دلیلِ کدورتی ساده گوش‌های سگِ او را کنده و باعثِ مرگِ سگ شده، در ستوانِ آیینش‌مور دیگر برای هیچ آدمی هیچ تعجبی ندارد که کسی بابتِ نگهداری بد از یک گربه یا استفاده از واکسِ کفش حکمِ مرگ بگیرد. در آیینش‌مور این فقط اتفاقی عادی نیست؛ اتفاقی طبیعی است. آدم‌هایی هم که از آیینش‌مور رفته‌اند یا می‌خواهند بروند، پادریک و میرید، قصدِ فرار ندارند، هدف‌شان تسری دادنِ منطقِ حاکم بر آیینش‌مور به کلِ ایرلند (به کلِ جهان؟) است. موادفروش غیرآیینش‌موری باورش نمی‌شود که کسی آمده بابتِ فروختنِ علف به نوجوان‌ها او را سلاخی کند، اما پادریک هم از تعجبِ او متعجب است، چون به‌نظرش خیلی طبیعی است که مجازاتِ چنان کاری سلاخی باشد و نمی‌فهمد موادفروشِ بینوا چرا و به چی اعتراض دارد. سر در نمی‌آورد چه‌طور ممکن است کسی فکر کند خشونت باید علتی داشته باشد یا میزانِ خشونت باید با علتِ خشونت تناسبی داشته باشد. جایی می‌گوید به دنبالِ ایرلندی آزاد بوده که در آن «بچه‌ها آزاد باشن بدوئن و بازی کنن. زن‌ها و مردها آزاد باشن برقسن و بخونن. گربه‌ها آزاد باشن ول بگردن و کسی با تفنگ تَلَق نزنه تو مغزشون. خب این چیز زیادی بوده؟» چیز زیادی نبوده، اما وقتی رفتارِ خودش و رفقاییش را با آدم‌ها می‌بینیم، حس می‌کنیم این خطابه‌ای ناتمام است که شاید چون هنوز گوینده‌اش در جنگ پیروز نشده، بخش‌های اصلی‌اش ناگفته مانده است. کارگردانِ آوانگاردِ ستوانِ آیینش‌مور می‌توانست خطابه‌ی این قسمت نمایش را به عهده‌ی یکی از قربانیانِ پادریک بگذارد: ایرلندی آزاد که در آن بشود بابتِ هر چیز بی‌اهمیتی آدم کشت و سلاخی کرد و شکنجه داد، ایرلندی آن‌قدر آزاد که بابتِ این کارها کسی هم مزاحمت نشود؛ آیینش‌مور مرکزی است که قرار است از آنجا قساوت را به همه‌ی دنیا صادر کرد، و اصلاً مگر پادریک و میرید به‌خاطرِ اینکه حوصله‌شان از دستِ آدم‌هایی سررفته، عزمِ

رفتن از جزیره را نکرده‌اند، و خوشی‌شان در زندگی، بازی کردن و رقصیدن و خواندن و این قبیل کارها نبوده است؟ و مثله کردن جنازه‌ی آدم‌هایی که مُرده‌اند و می‌شود خیلی ساده دفن‌شان کرد چه لزومی دارد؟ اما در آیین‌شمور، سؤال درست این نیست، این است: وقتی می‌شود جنازه‌ها را مثله کرد، چرا دفن ساده؟

مرد بالشی آخرین نمایشنامه از هفت نمایشنامه‌ای بود که مک‌دونال هم‌زمان طی هفت ماه در سال ۱۹۹۴ نوشت، ده سال بعد از نوشته شدنش اجرا شد و انگاره‌ی خشونت را در منظومه‌ی آثارش به جایی غریب رساند. انتهای نمایشنامه، کاتوریان، قصه‌نویسی که به دام پلیس کشوری با حکومت خودکامه افتاده است، قبل از اینکه گلوله‌ای به مغزش شلیک شود، ده ثانیه فرصت دارد تا دعایی برای برادر تازه‌مُرده‌اش بخواند. اما او دعا نمی‌خواند. بر اساس یکی از قصه‌های قدیمی‌اش، طرح قصه‌ای تازه در ذهن می‌پرورد. در قصه‌ی قدیمی مُردی که همه‌ی تَنَش از بالش بود، به سراغ آدم‌هایی می‌رفت که می‌دانست زندگی و آینده‌ی غمباری خواهند داشت، به آن‌ها پیشنهاد می‌داد دستِ پیش را بگیرند و قبل از گیر افتادن در مهلکه‌ای که برایشان جز رنج و عذاب نخواهد داشت در همین کودکی خودشان را بکشند و خلاص کنند. حالا کاتوریان در انتهای عمر، مرد بالشی را می‌فرستد سراغ برادر مُرده‌ی خودش که در کودکی هفت سال به دست پدر و مادرشان شکنجه شده بود، شکنجه‌هایی که کاتوریان صدایشان را می‌شنید و منشأ کابوس‌هایش بودند. مرد بالشی از برادر می‌پرسد: «بهتر نیست همون‌جا و همون لحظه دخی خودشو بیاره و جلوی اون‌همه ترس و وحشت آینده رو بگیره؟» پاسخ برادر کلید فهم کارکرد خشونت در دنیایی است که آدم‌های نمایشنامه‌ی مرد بالشی ساکنانش هستند: «ولی اگه دخی خودمو بیارم، برادرم هیچ‌وقت صدای شکنجه شدنمو نمی‌شنوه... ولی اگه برادرم هیچ‌وقت صدای شکنجه شدنمو نشنوه، هیچ‌وقت هم داستان‌هاییو که قراره بنویسه، نمی‌نویسه... خب، پس فکر کنم باید بذاریم همه‌چی همین‌جوری که هست بمونه، من شکنجه بشم و اون بشنوه... چون فکر کنم راست‌راستی از داستان‌های برادرم خوشم بیاد.» شکنجه‌هایی که او می‌گوید، از جمله مثلاً شامل سوراخ کردن استخوان‌هایش با مته و سوزاندن جای‌جای بدنش است. او حاضر می‌شود سال‌ها درد و قساوت را تاب بیاورد تا برادرش بتواند خلق هنری کند. در مرد بالشی، خشونت منبع الهام ادبیات و هنر است، چیزی که از دلش خلاقیت می‌زاید و آثاری آفریده می‌شوند که قرار است زندگی مردمان را خوش و بهتر کنند. کاتوریان ده ثانیه فرصت داشت به همه‌ی زیر و بالا و جزئیات قصه‌ی تازه‌اش فکر کند اما عملاً بعد هفت و سه‌چهارم ثانیه، گلوله‌ی پلیس مغزش را پکاند و فرصت نکرد قصه را تمام و کمال قوام دهد. شاید اگر فرصت می‌کرد، از زندگی پلیسی هم که اسلحه را به‌طرف سرش نگه داشته بود، مدد می‌گرفت. توپولسکی پلیس هم در زندگی یک داستان نوشته، فقط یکی، اما معتقد است همین یکی عصاره‌ی جهان‌بینی او را به زندگی در خود نهفته دارد. اواخر نمایش، جایی قصه را برای کاتوریان تعریف می‌کند و بعد کاتوریان درجا از او می‌پرسد: «تو بچه‌ای از دست داده‌ی؟» و پلیس هم تصدیق می‌کند که بله. واکنش بلافاصله‌ی کاتوریان به ما می‌گوید منبع الهام توپولسکی هم خشونت بوده، خشونت تقدیر. اما از نگاهی دیگر شاید هم ماجرا تقدیر نبوده است: اگر روایتِ مرد بالشی را باور کنیم که قبل‌تر گفته بود بچه‌هایی که تصمیم به خودکشی می‌گیرند برای اینکه عمدشان در این کار معلوم نشود، باید خودشان را جوری بکشند که طبیعی به‌نظر بیاید؛ مثلاً «شیشه‌ی قرص‌هاییو نشون‌شون می‌داد که درست شکلِ آب‌نبات بودن؛ جایی از رودخونه رو نشون‌شون می‌داد که یخ خیلی نازک بود؛ سواری‌های پارک‌شده رو نشون‌شون می‌داد که ول چرخیدن بین‌شون راست‌راستی خطرناک بود؛ کیسه‌های پلاستیکیو نشون‌شون می‌داد که هیچ منفذی واسه هوا نداشتن و اینکه دقیقاً چه‌جوری باید سفت‌شون کرد. چون مامان باباها معمولاً با این قضیه که بچه‌ی پنج‌ساله‌ای تو یه تصادف غم‌انگیز از دست رفته راحت‌تر کنار می‌آن تا اینکه بچه‌ی پنج‌ساله‌ای فهمیده زندگی چه گُهییه و برای خلاصی ازش دست‌به‌کار شده.» فرزندِ توپولسکی پسر بوده، پسری که حین ماهی‌گیری

غرق شده است. اگر روایتی را بپذیریم که نام خودش را به کل این نمایشنامه داده، می‌شود احتمال داد مرگ پسرچه هم پیامد دیدار او با مرد بالشی بوده است. از این منظر که به کل ماجرا نگاه کنیم، خشونت کارکردهای تازه‌ای هم در آدم‌های این دنیا می‌یابد: پسر را از تیره‌روزی آتش‌اش نجات می‌دهد و خیال پدر را راحت می‌کند که فرزندش از مرگی فجیع و خودخواسته نمرده است؛ خلاقیت، نجات، آرامش. در دنیای حکومت‌های خودکامه‌ای که پلیس‌هایش هر کاری بخواهند می‌توانند بکنند و نویسندۀ اش کارگرِ سلاخ‌خانه است، خشونت عطیه‌ای است که باید سفت چسبید و گسترش داد، مگر مهابت و بی‌رحمی آن بتواند زندگی آدم‌ها را قدری بهتر و قابل‌تحمل‌تر کند.

این شش نمایشنامه به‌تدریج طی سال‌ها اجرا شدند، اما از بعد از نوشته شدنشان، مک‌دونا تا پانزده سال هیچ نمایشنامه‌ی دیگری ننوشت. سال ۲۰۱۰ وقتی مراسم قطع‌دست در اسپوکن در نیویورک اجرا شد، تماشاگران دیدند صحنه‌ی نمایش مهم‌ترین نمایشنامه‌نویس معاصر ایرلند، دیگر ایرلند نیست. نمایشنامه در شهری کوچک در امریکا می‌گذرد و قصه‌ی مردی خشن است که در چمدان همراهش انبوهی دست‌بریده، از آدم‌هایی سفیدپوست و سیاه‌پوست، بچه و بزرگسال دارد، و هرچند تا انتهای نمایشنامه هم نمی‌فهمیم راست می‌گوید یا دروغ، اما خودش ادعا می‌کند دنبال دست قطع‌شده‌اش است که سال‌ها پیش، وقتی کودکی بوده، اوباشی گذاشته‌اند روی ریل راه‌آه‌نی که قطار از رویش رد شده و تکه‌ی جداشده را هم با خودشان برده‌اند. از همان شروع نمایش بی‌درنگ می‌فهمیم منطق این مرد یک‌دست، کارمایکل، برای مراوده با دنیا و رسیدن به خواسته‌هایش چیست: خشونت. جوانی سعی می‌کند از داخل کمدی که داخلش زندانی شده دریابد و کارمایکل برای اینکه ساکتش کند، با خونسردی تمام در کمد را باز می‌کند و گلوله‌ای به چند میلی‌متری کله‌ی جوان شلیک می‌کند تا دست از تقلا بردارد و ساکت شود. موفق هم می‌شود. کارمایکل اهل حرف زدن نیست. دلخواه او استفاده از اسلحه برای پیش‌برد پیش‌پاافتاده‌ترین خواسته‌هایش است، و مثل همه‌ی شخصیت‌های اصلی نمایشنامه‌های پیشین مک‌دونا در استفاده از خشونت خلاق هم هست. جایی از نمایش، وقتی دارد از اتاق بیرون می‌رود، برای اینکه نگذارد زندانی‌هایش فرار کنند و ضمناً مطمئنشان کند اگر دروغ گفته باشند کارشان زار است، با شمع و یک تکه پارچه‌ی کهنه و بنزین چنان سیستم انفجاری مهیبی می‌سازد که مرگی ترسناک را برای ساکنان بازمانده در اتاق نوید می‌دهد. دو جوان بخت‌برگشته از برخوردی این‌چنین وحشیانه در ازای دروغ حقیری که گفته‌اند، جا خورده‌اند و این منطق را هیچ نمی‌فهمند. بعد مِروین می‌آید داخل، متصدی هتل، آدمی خیلی آرام و زیادی خونسرد است که دنیا، مرگ و زندگی را به هیچ جایش حساب نمی‌کند. تهدید هیچ اثری روی مِروین ندارد، چون چیزی او را نمی‌ترساند، چون خیالش نیست اگر ثانیه بعدتر زنده نباشد. مِروین هیچ کاری نمی‌کند، نه با کسی خشونت می‌کند و نه خیرش به کسی می‌رسد، اما به‌رغم این بی‌عملی‌اش هم‌زاد کارمایکل است. خود همین بی‌عملی‌اش هرازگاه بدل به نمونه‌ی کامل خشونت‌ی افسارگسیخته می‌شود. دختر و پسر جوان از ترسِ مردنی قریب‌الوقوع قالب تهی می‌کنند و مِروین می‌تواند خیلی ساده و بی‌هیچ زحمتی نجاتشان بدهد، ولی حتی وقتی می‌فهمد اگر کمکشان نکند، خودش هم همراهشان خواهد مُرد، باز هیچ کاری نمی‌کند. (و کمک که پیشکش، مشتاق‌تر هم می‌شود هیچ کاری نکند.) بزهکارهای خرده‌پا که سودایشان نهایتاً تلکه کردن پانصد دلار پول بوده، گیر دو آدم عجیب افتاده‌اند که زبانشان خشونت است؛ خشونت برایشان هدف یا وسیله یا تفریح نیست، نحوه‌ی زیستشان است و کار دیگری غیر از آن بلد نیستند. انگار خشونت‌ی که در مرد بالشی قرار بود نجات‌بخش باشد و زندگی را بهتر کند، دیگر واقعاً منطقِ آدم‌هایی شده که قاعده‌ی بازی را تعیین می‌کنند و گریزی از آن نیست. انتهای نمایش دختر و پسر جوان جان به درمی‌برند اما نهایتاً کسی جدی‌شان نمی‌گیرد؛ بازیچه‌هایی بوده‌اند که به مرحمتِ نازک‌دلی لحظه‌ای کارمایکل زنده می‌مانند. تصمیم‌گیری نهایی را کارمایکل و مِروین می‌کنند که پلیس، نماینده‌ی خشونتِ وحشی‌تر

و سیستماتیک دولتی، در آستانه‌ی به چنگ انداختنشان است. ترجیح می‌دهند فرار کنند و درگیر نشوند، شاید چون اگر اتفاقی برایشان رخ دهد، ممکن است دنیا دست «لوس»‌هایی از قبیل همان پسر و دختر بیفتد، و جفتشان ترجیح می‌دهند این اتفاق نیفتد و منطقِ خشونت کماکان منطقِ حاکم بر جهان باقی بماند. خشونت نه چون ابزاری برای رسیدن به چیزی دیگر، خشونت برای خشونت، خشونت بی‌معنا که چون علت یا انگیزه‌ای ندارد، پایانی هم برایش متصور نیست. یا دست‌کم کارمایکل و مروین امیدوارند پایانی برایش متصور نباشد تا باز «لوس»‌ها بتوانند دنیا را مال خود کنند.

هَری و پی‌پروینت، دو مأمورِ اعدامِ آخرین نمایشنامه‌ی مک‌دونا تا امروز پنج سال بعدِ مراسمِ قطع‌دست در اسپوکن نوشته شد و در پاییز ۲۰۱۵ روی صحنه رفت، مجریانِ خشونتِ دولتی‌اند. پی‌پروینت مشهور است به مأمورِ اعدامِ شماره‌ی یکِ مملکت و هَری شماره‌ی دو است. علتِ اصلیِ نخستین کارِ نابخردانه‌ی هَری در طول نمایشنامه (که موتور محرکه‌ی بسیاری اتفاق‌های بعدیِ نمایشنامه تا رسیدن به فاجعه‌ی نهایی می‌شود) همین رده‌بندی است که نه معلوم است از کجا آمده و نه اینکه معیارهایش چیست. هر دو باید یک کارِ مشخص را انجام بدهند؛ طناب به گردن مجرم بیندازند و بعد اهرم را بکشند تا زیر پایش خالی شود. اما همان صحنه‌ی اول نمایش، هِنسی، که باید اعدام شود و هنوز در این لحظاتِ آخر هم ادعا می‌کند جنایت کارِ او نبوده، دلخور است حالا که باید اعدام شود، چرا دست‌کم پی‌پروینت که کاربلد است اعدامش نمی‌کند. هیچ‌کس هیچ‌جا توضیح نمی‌دهد پی‌پروینت چه کار می‌کند که هَری نمی‌کند. به نظر می‌آید منشأ این رده‌بندی معیارهایی است که در کتابچه‌ی قوانین و باورهای عرفی نمی‌توان نشانی ازشان یافت؛ اینکه آدم‌ها مازاد بر خشونت‌ی که از آن‌ها انتظار می‌رود، چی در چنته دارند و مهارتِ آدم‌ها در اعمالِ تر و تمیزِ این خشونت‌ی که به مرگِ قربانی منجر می‌شود، چه قدر است. در نمایشنامه‌های قبلیِ خشونت، روحِ حاکم بر فضا و عاملِ تعیین‌کننده در رسیدنِ هر آدمی به میلش بود، اما در مأمورهای اعدامِ خشونتِ فردی و به رقابتِ دو آدم فروکاهیده شده است. خودِ این دو آدم هم هرچند در زندگیِ واقعیِ منشیِ خشن دارند، اما نهایتاً تسلیمِ مناسباتِ معمولِ جامعه شده‌اند و تا وقتی بحرانی پیش نیامده، رفتاری عادی و متمدانه دارند. شاید به همین دلیل است که تا نیمه‌های نمایش، هنوز دنیایِ نمایشنامه‌های مک‌دونا را به جا نمی‌آوریم. نمایش تازه در صحنه‌ی دومِ پرده‌ی دوم است که راه می‌افتد، آنجا که نظمِ طبیعیِ دنیا دیگر جوابگویِ نگرانی‌هایِ هَری نیست و رفتاری که جامعه به او تحمیل کرده، نویدی از برگرداندنِ دخترش به او نمی‌دهد. وضعیت که از حالتِ طبیعی خارج می‌شود، باز خشونت است که سر برمی‌کشد — و این دفعه به هولناک‌ترین شکلِ ممکن. هَری بساطِ کسب و کارِ دولتیِ سابقش را وسطِ بارِ عَلم می‌کند و طنابِ دار به گردنِ کسی می‌اندازد که فکر می‌کند می‌تواند او را از سردرگمیِ نجات بدهد. می‌توان گفت مأمورهایِ اعدامِ بازگشتی است به دنیایِ ملکه‌ی زیباییِ لی‌نین، دنیایی که در گستره اش آدم‌ها می‌کوشند تا حدِ ممکن عادی و متمدن باقی بمانند، اما وقتی درمی‌یابند این تمدن بدل به مانعی در برابرِ زندگی‌شان شده، غریزه‌ی خشونتِ سرکوب‌شده‌شان را دوباره بیدار می‌کنند، تا مگر این خشونت سودی به حالِ زندگی‌شان داشته باشد. در انتهایِ نمایش، دخترِ صحیح و سالم برمی‌گردد ولی این‌وسط، پی‌پروینت آمده و دوباره دعوایِ قدیمیِ «کارِ کی بهتر است» پیشِ کشیده شده است، و نهایتاً جوانِ متهمی که طنابِ دار به گردنش بوده و قرار نبوده بمیرد، مُرده است. هنوز نمی‌دانیم در جایگاهِ یک مأمورِ اعدام، کدامشان کاربلدترند، ولی برایِ نخستین بار در نمایشنامه‌ای از مک‌دونا دیده‌ایم خشونت هیچ کاری از پیش نمی‌برد و آدم‌ها با رفتارهایِ وحشیانه‌ای که کرده‌اند، فقط خودشان را مسخره می‌کردند. دنیا راهش را می‌رود و بی‌اعتنا به خشونتِ آن‌ها، از گذرِ مناسباتِ خودش مسائل را حل و فصل می‌کند. اگر در ملکه‌ی زیباییِ لی‌نین، تقدیر به‌رغمِ خشونتِ مورین

راه خودش را می‌رفت و معشوق را به‌هرحال از چنگ او می‌ربود، مأمورهای اعدام شاید آغازِ مسیری تازه در کارنامه‌ی مک‌دوناست، مسیری که در آن تقدیر اگرچه کماکان به خشونت بی‌اعتناست، اما نهایتاً دختر را به خانواده‌اش برمی‌گرداند، مسیری که در آن کورسوهایی از امید هم چشمک می‌زنند. انتهای نمایش وقتی مادر و دختر از صحنه بیرون می‌روند و بار خلوت شده، کارگردانِ آوانگارد می‌تواند مورین را نشان بدهد که در را باز می‌کند داخل می‌شود. شاید این شهر، این دنیا، جای بهتری برای زندگی او باشد.